



کشکول خاطرات

(جلد ۳۵)

ناصر کاوه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



کتاب کشتل خاطر، ناصر کاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۵۳)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصرکاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن «کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پنجاه و سوم)، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...


ارادتمند: ناصر کاوه



باشید پشیمان

تا به مملکت شما آسیبی نرسد.

کتاب کشتول، خاطرارت، ناصرکارو

رئیس اوین با شکنجه‌گرش چه کرد 

او به دلیل رفتار مناسب و منطقی با زندانیان، موجب هدایت بسیاری از آنان شده و به پدر توابین مشهور شده بود، همیشه مورد کینه و غضب ضد انقلاب بود و به تهمت‌های عجیبی چون شکنجه‌گری متهم می‌شد... شهید کچویی که در آغاز انقلاب، مسئولیت نگهداری از دستگیر شدگان رژیم پهلوی را بر عهده داشت، ابتدای انقلاب در دادگاه شکنجه‌گر پیش از انقلاب خود (کمالی) حاضر شد و ضمن شرحی از جنایات او در آخر هم نمونه‌ای از شکنجه‌های هولناکی! که خود اکنون روی کمالی انجام داده بود، ذکر کرد...

متن سخنان شهید کچویی در آن دادگاه را بدون هیچ توضیح دیگری مرور می‌کنیم... او هیچ‌کس را نمی‌شناخت و هنوز هم نمی‌شناسد و شاید به این خاطر باشد که وی همیشه مست بود. سه چهار بار که مرا شکنجه داد، همیشه مست بود. او هیچ کس را نمی‌شناسد و هر که را با او روبه‌رو کردیم می‌گوید نمی‌شناسم... کمالی همیشه کفش‌های نوک‌تیز می‌پوشید و مست هم بود. با نوک کفش‌هایش به ساق پای من می‌زد. او از بس که با نوک کفشش به ساق پای من زده عصب‌های قسمت زانو به پایین من هنوز هم که هنوز است درد می‌کند و دکتر هم که رفته‌ام می‌گوید باید مدارا کنی. او با شلاق به همه جای بدن از جمله سر و کله‌ام می‌زد...

🌸 ماه رمضان بود و سحری به بچه‌ها نمی‌دادند. فقط بعضی مواقع در سلول را باز می‌کردند و تکه نانی داخل آن می‌انداختند. چند روز بود که من سحری نخورده بودم. با این حال مرا بردند اتاق کمالی برای بازجویی. او به من گفت: حرف‌هایت را می‌گویی یا نه؟ گفتم: من سه ماه است که اسیر شما هستم، دیگر حرفی برای گفتن ندارم. گفت: به من دروغ نگو، من کمالی هستم، پدرت را درمی‌آورم. در حالی که مست بود، شروع کرد به شلاق زدن. به او گفتم: من روزه هستم، یک مقدار ملاحظه کن. وقتی این را شنید بدتر کرد و شدیدتر شکنجه کرد...

🌸 مادر به فکر جهیزیه بود و صدیقه در فکر شهادت؟

🌸 دیگر از صدای مارش جنگ خبری نیست. دیگر از اعزام داوطلبان و بسیجیان به جبهه‌ها اثری نیست. جبهه‌ها فقط به مکان خاطره‌ها تبدیل شده‌اند. آدم‌های آن روزها با دیدن عکس‌های یادگاری خود تنها حسرت آن روزگاران را می‌خورند. شهدا، اما بر پیمان خود ماندند و عند ربهم یرزقونند. ایام جوانی و تشنگی نسل جوان آن روزها، عالمی برای خودش داشت. صدیقه رودباری و برادرش عبدالحمید هم‌زمان با اولین جرقه‌های تحولات انقلاب در هر صحنه و مکانی، حضوری فعال و خستگی‌ناپذیر داشتند؛ از فعالیت در مدرسه و مسجد گرفته تا حضور پررنگ در راهپیمایی‌ها، از مقاومت صدیقه مقابل سربازان حکومت نظامی در مدرسه تا فرار

عبدالحمید از خدمت سربازی با فرمان امام، از کمک صدیقه به معلولان ذهنی و رسیدگی به وضع آنان به صورت هفتگی تا مقابله مسلحانه عبدالحمید در شامگاه پیروزی انقلاب اسلامی با نیروهای گارد شاهنشاهی و...

🌸 انقلاب که شد صدیقه در مدرسه‌شان، انجمن اسلامی راه‌اندازی کرد. در همان زمان همراه دوستانش شروع به فعالیت جهادی و خدماتی به هموطنان نیازمند کرد. هرچه زمان می‌گذشت دقیق‌تر و کامل‌تر در خط اسلام و انقلاب قرار می‌گرفت و به سبب ضرورت کار جمعی و تشکیل و انسجام، با شرکت در تشکیل انجمن اسلامی محل تحصیل، به فعالیت‌های صادقانه می‌پرداخت. صدیقه اردیبهشت ۵۹ عضو انجمن اسلامی شد. آن زمان صدیقه در رشته اقتصاد در دبیرستان درس می‌خواند. تابستان، صبح‌ها به جهاد می‌رفت و عصرها هم در کلاس قرآن و نهج البلاغه شرکت می‌کرد. گاهی اوقات آخر هفته‌ها سری به معلولان آسایشگاه کهریزک و بیمارستان می‌زد و به پرستاران و بهیاران آنجا برای شست‌وشو و رسیدگی به سالمندان و معلولان کمک می‌کرد.

🌸 صدیقه گاهی هم برای بچه‌های کوچک آنجا غذا می‌پخت. آنها را حمام می‌برد و با آنها بازی می‌کرد. گاهی با دخترهای جوان دوست و فامیل و آشنایان رفت‌وآمد می‌کرد تا رفتارشان را اصلاح کند که موفق هم بود. صدیقه بسیار پردل و جرات بود.

شجاعت و دلیری‌اش به گونه‌ای بود که نشان می‌داد به زودی مهر شهادت روی شناسنامه‌اش خواهد خورد. پس از انقلاب هیجان و احساس وصف‌ناپذیری پیدا کرده بود. احساسی که تا آن زمان مثل خون در رگ‌هایش جاری بود، حالا پر خروش شده بود و او را از زندگی عادی و روزمره دور می‌کرد. کم‌کم صدیقه از تعلقات دنیوی فاصله گرفته بود و مدام می‌گفت نباید در خانه بنشینیم و بگوییم که انقلاب کرده‌ایم، باید بین مردم باشیم و پیام انقلاب را به مردم برسانیم.

🌸 یه روزی خواهرش صغری به صدیقه گفت: پاشو، پاشو می‌خواهیم تا سه راه بریم. بریم یک عکس بگیریم، پاشو، بیا تو هم یه عکس بنداز. صدیقه گفت: آره پیام یه عکس بندازم برای شهادتم! صغری اخم‌هایش را درهم دواند و گفت: حالا کو تا انقلاب، حالا کو تا شهادت. صدیقه بلند شد و کنار حوض راه رفت و خواند: سپیده منتظر است که پرده‌های سرخ خورشید دریایی بسازد تا قایقش را روان کند. صبح نزدیک، نوید انقلاب را چلچله‌های مهاجر از سرزمین دوست ارمغان آورده‌اند. صغری گفت: باز شروع کردی؟ می‌آیی عکس بگیری یا نه؟ صدیقه به طرف اتاق رفت و گفت: اگر قبول داری این عکس را برای شهادتم استفاده کنید، آماده‌ام...

🌸 صدیقه ۵ خرداد ماه ۵۹ از طریق انجمن اسلامی به سنج رفت. می‌خواست در کردستان کار جهادی انجام دهد. از آموزش گرفته تا همکاری با سپاه، فعالیت

فرهنگی، جهاد سازندگی، تشکیل کلاس قرآن، فعالیت در مرکز مخابرات، امدادگری و... انجام می داد. صدیقه وقتی پول توجیبی اش را می گرفت آن را وقف خانواده های مستمند آنجا می کرد. در سفرش به مهاباد کارهای فرهنگی آنجا را هم انجام می داد. صدیقه عاشق مطالعه بود و کتاب جهان بینی توحیدی شهید مطهری و کتاب های مربوط به حضرت امام (ره) را زیاد می خواند.

🌸 صدیقه اکثر روزها روزه بود و شبها به نماز شب می ایستاد و برای شهادت لحظه شماری می کرد. در بانه او را به عنوان مربی آموزش اسلحه برای خواهران انتخاب کردند. چون استعداد و علاقه ویژه ای به مسائل نظامی داشت. صدیقه آنقدر فعالیت مذهبی و فرهنگی داشت که خار چشم منافقین شده بود تا جایی که منافقین او را تهدید به مرگ کردند و گفتند: «اگر چه رفتار تو با ما خوب است، اما اگر تو به دست ما بیفتی، پوست بدنت را کنده و آن را با کاه پر خواهیم کرد.»

🌸 ۲۸ مرداد سال ۵۹، روزی بود که صدیقه و دوستانش خسته از مداوای مجروحان و در حالی که پایه پای پاسداران دویده بودند، در اتاقی دور هم نشسته و استراحت می کردند. در همین هنگام دختری وارد جمع سه نفره شان شد. صدیقه او را می شناخت. گاهی او را در کتابخانه دیده بود. دخترک منافق به بهانه ای اسلحه صدیقه را برداشت و مستقیماً گلوله ای به سینه اش شلیک کرد. پاسداران با شنیدن

صدای شلیک گلوله به سرعت به سمت اتاق دویدند. پیکر نیمه جان صدیقه را به بیمارستان رسانند. او بیشتر از سه ساعت زنده نماند و بالاخره به آرزوی خود که شهادت بود رسید. همانطور که در آخرین تماس تلفنی اش با خانواده اظهار داشت که "هیچ‌گاه به این اندازه به شهادت نزدیک نبوده است."

🌸 پیکر صدیقه بعد از تشییع با شکوه در بانه و تهران در قطعه ۲۴ بهشت زهرا (س) به خاک سپرده شد. صدیقه اتفاق‌ها، شنیده و دیده‌ها، واگویه‌ها و قصه‌های ادبی خود را در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد. دست نوشته و اشعار انقلابی او نشان از روح لطیف و حماسی و حق داشت. او هیچ‌گاه فقط به فکر میهن خویش نبود، بلکه رنج و ستمی که بر مستضعفان جهان می‌رفت، روح او را آزرده می‌کرد. در شعری به عنوان «در اوایل ۵۵» دردش را از سکوت جامعه، رنجش را از رنج کشیدن‌ها و ستم‌هایی که بر مردم می‌رود و امیدش را به ادامه راه شهیدان و درک شهادت اعلام می‌کند: من فریاد خشک شده در گلو هستم

من چروک صورت پدر و مادر داغ‌دیده‌ای هستم

من گرسنگی، دربه‌دری را می‌دانم

به‌یاد داشته باش و راهم را ادامه بده... من شهیدم...

🌸 و در شعری دیگر در سال ۱۳۵۶ (قبل از انقلاب) از اینکه با وجود این همه اسارت، هنوز فریاد عصیان و غرش مسلسل و بوی خون و دود، فضا را پر کرده است، خشمش را اینچنین می‌سراید: مردم در این دوره از تاریخ، یخ بسته‌اند / در این رنج و اسارت / دست و پا را بسته‌اند / نه بوی خون، نه بوی دود، نه بوی مسلسل / پس من به کجا می‌روم؟ من کیستم؟ / تو باید حماسه بیافرینی / همچنان که حسینیان آفریده‌اند / دست‌های کوچک‌مان / صدای دشمنان را در گلو خفه می‌کند / به یادم داشته باش / من شهیدم...

🌸 حدود ۲ ماه بعد، در ۱۴ مهر سال ۵۹، محمود خادمی فرمانده اطلاعات سپاه بانه، نامزد شهیده صدیقه رودباری در حالی که داوطلب شده بود که دوست بیمارشان را به بیمارستان برساند، ماشینش توسط گروهک‌های تروریست ضد انقلاب مورد حمله قرار گرفت. محمود تا آخرین گلوله خود مقاومت کرد. افراد مهاجم، غافل از اینکه او راننده ماشین نیست، بلکه محمود خادمی، فرمانده اطلاعات سپاه بانه است، پس از به شهادت رساندن وی برای خاموش کردن آتش خشم و کینه خود، قسمتی از صورت او را نیز با شلیک گلوله‌های تخم مرغی از بین بردند و به این ترتیب بود که محمود خادمی نیز پس از دو ماه جدایی از صدیقه به او پیوست تا همانطور که خود گفته بود:

🌸 "عقدشان در دنیایی دیگر و در آسمان‌ها بسته شود." سالها بعد حمید رودباری برادر صدique هم، در عملیات کربلای یک در مهران به درجه رفیع شهادت رسید.

🌸 برای اولین بار گریه جهان‌آرا را دیدم!

🌸 آن شب به مقرمان در مدرسه رفتیم و پس از اقامه نماز و سجده شکر، بچه‌ها دور هم نشستند و مشغول تعریف شدند: دیدی چطور؟... من اون ور خیابون... تو... بعد از شام، خسته و کوفته افتاده بودیم که یکی از بچه‌ها از راه رسید: محمد، دوربند (اسم محلی در خرمشهر) خالیه!... هیچ کس اونجا نیست. همه ول کردن و اومدن. دشمن راهش رو بکشه بیاد، هیچ نیرویی نیست که جلو شونو بگیره... بچه‌ها خسته بودند و من خجالت کشیدم به آنها بگویم که بروند نگهبانی بدهند. دیگر توانی برایشان نمانده بود. ناچار سوار ماشین شدیم و به آتش‌نشانی رفتیم. همیشه عده‌ای از بچه‌های شهر در آنجا بودند.


🌸 گاهی پیش آمد که از آنها نیرو می‌گرفتیم. به محض پیاده شدن، شهردار شهر، برادرم و سید را دیدم که نشستند. جریان را به آنها گفتم. گفتند نیرو نداریم. با نگرانی و التهاب به مدرسه برگشتم تا شاید نیرویی جمع کنم. اما ای کاش به مدرسه نرسیده بودم.... مدرسه صحرای کربلا شده بود و بچه‌ها در خون می‌غلتیدند. همان بچه‌هایی که آن روز، لشگر رزمی عراق را آن‌چنان شجاعانه از شهر بیرون کرده بودند.

ستون پنجم مقر بچه‌ها را به دشمن گزارش داده بود و عراقی‌ها همان شب و ساعت نه و نیم، مدرسه را زیر آتش سنگین گرفته بودند. بچه‌ها زخمی و خون‌آلود در گوشه و کنار افتاده بودند و ناله می‌کردند. به سختی اطراف را می‌دیدم. با برخورد پایم به صندلی یکی از بچه‌ها دچار شوک شدیدی شدم. ناگهان غلام آبکار را دیدم که با بدنی مجروح پیش می‌آمد. با گریه گفتم: غلام تویی؟... غلام دیدی بدبخت شدیم؟... دیدی بهترین بچه‌ها مون رفتن؟

🌸 چشمم به جنازه تقی محسن فر افتاد. کسی که آن روز آن چنان شجاعانه جنگیده بود، حالا نیمی از بدنش را می‌دیدم که از نیمه دیگر جدا شده بود. بی‌هدف در خیابان راه می‌رفتم. نمی‌دانستم به کجا می‌روم. در افکار و خاطرات گذشته‌ام غرق شده بودم که به طالقانی رسیدم. از آنجا به چهل متری رفتم. در گوشه خیابان نشسته بودم که ناگهان به ذهنم رسید سری به بیمارستان بزنم. و از حال بچه‌ها با خبر شوم.

🌸 ماشینی با سرعت می‌آمد. فریاد زدم: ایست! سرنشینان آن دستی تکان دادند و رد شدند. ایست! ماشین توقف کرد و من با عجله به طرفش دویدم. جلوتر که رفتم، یکی از آنها شناختم. محمد جهان‌آرا بود. به محض دیدن او مانند کودکی که ظلم زیادی به او شده باشد و با دیدن پدر گریه‌اش بگیرد، بغضم ترکید و اشک‌هایم

سرازیر شد: محمد دیدی بدبخت شدیم؟ دیدی گل‌هامون رفتن؟ دیدی دیگه هیچ کس رو نداریم؟ دیدی یتیم شدیم؟... محمد مرا در آغوش گرفته بود و گریه می‌کرد: - ناراحت نباش... ما خدارو داریم. تو ناراحت نباش. ما امام خمینی رو داریم... برای اولین بار بود که گریه کردن جهان‌آرا را می‌دیدم... منبع: "در کوچه‌های خرمشهر"

گوشتش را ضدانقلاب خورده شد 

شهید احمد وکیلی که با پیروزی انقلاب نام مستعار سعید را برای خود انتخاب کرده بود، بچه شهر قم بود... حضور در کردستان، ایمانی قوی و دلی چون شیر را می‌طلبید، در اردیبهشت سال ۵۹ و در جریان عملیات آزاد سازی شهر سنندج بعد از نبردی دلاورانه، مجروح شد و توسط کومله به اسارت گرفته شد. همان لباس با آرم سپاهی که پوشیده بود، کفایت می‌کرد تا خونخواران کومله تا لحظه شهادت بلاهائی بر سر او بیاورند که باور این رفتارها از یک انسان بسیار سخت است... بعد از مجروحیت و اسارت سعید دیگر هیچ خبری از او نبود و نیست و برای همیشه مفقود الاثر شد و تنها سند و حکایت بعد از اسارت ایشان خاطرات یک برادر ارتشی است که از آن دوران دارد... حدود يك سال و چندی که در دست کومله اسیر بودم همان اول اسارت که به پایگاه منتقل شدم، گفتند هیچ اطمینانی در حفظ اینها نیست، به همین خاطر پاشنه‌های هر دو پایم را با مته و دلم سوراخ کردند و برادران دیگر را هم

نعل کوبیدند و با اراجیف و فحاشی بر این عمل شان شادمانی می کردند. بعد از ۱۸ روز قرار شد ما را به سبک دموکراتیک و آزادانه!... محاکمه و دادگاهی کنند...

🌸 روز دادگاه رسید، رئیس دادگاه، سرهنگ حقیقی را که همان اوایل انقلاب فرار کرده بود شناختم و محاکمه بسیار سریع به انجام رسید. چون جرم محکومین مشخص بود... دفاع از حقانیت اسلام و جمهوری آن و ندادن اطلاعات و بالطبع حکم هم مشخص، عده‌ای به اعدام فوری و بقیه هم به اعدام قسطی (یعنی به تدریج) محکوم شدیم... حکم ما که اعدام مان قسطی بود به صورت کشیدن ناخن‌ها، بریدن گوشت‌های بازو و پاها، زدن توسط کابل، نوشتن شماره‌های انقلابی! توسط هویه برقی و آتش سیگار به سینه و پشت و تمامی اینها بی چون و چرا اجراء می شد. که آثارش به خوبی به بدنم مشخص است...

🌸 مرسوم است به میمنت ازدواج دختران نوجوان کومله، جلو پایشان قربانی و ذبح می کردند. این رسم را کومله نیز اجرا می کرد با این تفاوت که قربانی‌ها در اینجا جوانان اسیر ایرانی بود. عروسی دختری یکی از سرکردگان بود. پس از مراسم، آن عفریته گفت: باید برایم قربانی کنید تا به خانه شوهر بروم و پدرش دستور داده شد قربانی‌ها را بیاورند... ۱۶ نفر از مقاوم ترین بچه‌های بسیج و ارتش و دو روحانی را که

همه جوان بودند، آوردند و تك و تك از پشت سر بریده شدند، این برادران عزیز مانند مرغ سربریده پیر می‌زدند و آنها شادی و هلهله می‌کردند...

بله، بزرگترین جرم همگی ما این بود که می‌خواستیم دست اینان را از سر مردم مظلوم و مسلمان کُرد آن منطقه کوتاه کنیم... سعید ۷۵ روز زیر شکنجه بود، ابتدا به هر دو پایش نعل کوبیده و به همین ترتیب برای آوردن چوب و سنگ به بیگاری می‌بردندش... پس از دادگاهی شدن محکوم به شکنجه مرگ شد بلکه اعتراف کند. اولین کاری که کردند هر دو دستش را از بازو بریدند و چون وضع جسمانی خوبی نداشت برای معالجه و درمان به بهداری برده شد... این بهداری بردن و معالجه کردن های شان به خاطر این بود که مدت بیشتری بتوانند شکنجه کنند والا حیوانات وحشی را با ترحم هیچ سنخیتی نیست.

پس از آن معالجه سطحی، با دستگاه های برقی تمام صورتش را سوزاندند. سوزاندن پوست تنها مقدمه شکنجه بود به این معنی که مدتی می‌گذرد تا پوست های نو جانشین سوخته شده و آن وقت همان پوست های تازه را می‌کنند که درد و سوزندگی اش بسیار بیش از قبل است و خونریزی شروع می‌شود و تازه آن وقت نوبت آب نمک است که با همان جراحات داخل دیگ آب نمک می‌اندازند که وصفش گذشت.

تمام این مراحل را سعید و کیلی با استقامتی وصف ناپذیر تحمل کرد و لب به سخن نگشود... او از ایمانی بسیار بالا برخوردار بود و مرتب قرآن را زمزمه می کرد. استقامت این جوان آن بی رحم ها را بیشتر جری می کرد. روزهای آخر بود و او که دیگر نه دستی، نه پائی، نه چشمی و نه جوارحی سالم داشت با قلبی سوخته به درگاه خدا نالید که خدایامی پسندی این چنین در حضور شیاطین افتاده و نالان باشم دوست دارم افتادگی ام تنها برای تو باشد و بس. خداوند دعایش را اجابت نمود. سعید را به دادگاه دیگری بردند و محکوم به اعدام گردید. زخمهایش را باز کردند و پس از آنکه با نمک مرهم گذاشتند داخل دیگ آب جوش که زیرش آتش بود انداختند و همان جا مشهدش شد و با لبی ذاکر به دیدار معشوق شتافت... اما این گرگان که حتی از جسد بی جانیش نیز وحشت داشتند دیگر اعضایش را مثله نمودند و جگرش را به خورد ما که هم سلولیش بودیم دادند و مقداری را هم خودشان خوردند... راوی : برادر رضانی

وقتی که من شهید شدم دستهایم را از تابوت بیرون بگذارید که بدانند من با خود چیزی نبرده ام و چشمهای مرا باز بگذارید که بدانند که من کورکورانه به جبهه نرفته ام و عکس امام عزیزمان را بالای و جلو تابوتم بزنید که بدانید که در خط امام بودم و کتاب قران روی تابوتم بگذارید تا ببینند که پیرو اسلام و قرآن بوده ام و ...




دکتر مصطفی
شهید چمران

حق الناس در زندگی شهید چمران

مصطفی لبنان که بود، محبوبیتی خاص بین بچه های یتیم مدرسه دخترانه مدینه الزهرا داشت. یک بار که بچه ها مطلع شدند شهید چمران به آنجا می آید، خیلی خوشحال شدند. به شوق ملاقات، با اسلحه اتوبانی که از بیروت به سمت دریا می رفت را بسته بودند. چمران وقتی رسید و بسته شدن اتوبان را دید خیلی تعجب کرد و از علت این کار پرسید. وقتی شنید که «به احترام شما اتوبان را بسته ایم»، هر دو دستش را بلند کرد و بر سرش زد و گفت: وای بر من! وای بر من! اگر مردم حلال مان نکنند. برای همین چند دقیقه ای که از عمرشان تلف شده، فردا باید پاسخگو باشم. گفت: وای بر تو مصطفی! باید از تک تک شان حلایت بطلبیم. به سراغ ماشین ها می رفت و سرش را از شیشه تک تک ماشین ها داخل می کرد و می گفت: آقا من و بچه هایم را حلال کنید. نفهمیده اند و بچه گی کرده اند...

خاگردای شهید مصطفی چمران - منبع کتاب چمران در راهم بود

#خدمتگزاران

می گویند داود، دریادل بود. 

هیچ چیز به اندازه جان نیروها تا حد ممکن برایش مهم نبود. چادر فرماندهی اش همیشه بین نیروها برپا بود و تابلوی «خدمتگزاران» در جلوی آن به چشم می خورد.


صفای خاصی داشت با آن پای مجروح و لنگ، جرأت و جسارت یک شیر مرد را داشت. پای بی حسش را جلو می انداخت و سرستون حرکت می کرد.

گاهی اوقات نیروها با او شوخی می کردند و می گفتند:

حاج داود اگر توی خیابان راه برود همه ترکش هایش صدا می دهد.

کل بدنش آسیب دیده بود. اگر جنگ تمام می شد و برمی گشت باید به یک بازسازی کامل می رفت. غم هایش برای خودش بود و شادی هایش را بین نیروها تقسیم می کرد. می گفت: ا

گر روزی جنگ تمام شود فقط در بسیج خدمت می کنم و لاغیر.

خاطره ای به یاد فرمانده شهید داود حیدری 

#پول-توجیبی-های-شهید-کشوری!...

🌸 کلاس دوم راهنمایی که بود؛ در مجلات عکس مبتدل چاپ می کردند. در آرایشگاه، فروشگاه و حتی مغازه ها این عکس ها را روی در و دیوار نصب می کردند و احمد هر جا این عکس ها را می دید پاره می کرد.

🌸صاحب مغازه یا فروشگاه می آمد و شکایت احمد را برای ما می آورد. پدر احمد، رئیس پاسگاه بود و کسی به حرمت پدرش به احمد چیزی نمی گفت. من لبخند می زدم. چون با کاری که انجام می داد، موافق بودم.

🌸 آن زمان یک مجله ای با عکس های مبتدل چاپ می شد که احمد آنها را از تمام کیوسک های روزنامه ای می خرید. پول توجیبی اش را جمع می کرد؛ هر بار ۲۰ تا مجله از چند روزنامه فروش می خرید.

🌸 وقتی می آورد در دستهایش جا نمی شد. توی باغچه می انداخت، نفت می ریخت و همه را آتش می زد. می گفتم: چرا این کار را می کنی؟ می گفت: این عکس ها ذهن جوانان را خراب می کند. راوی: حاجیه خانم فاطمه سیلاخوری مادر خلبان شهید احمد کشوری ❌ ما چقدر برای اسلام و انقلابمون هزینه کردیم؟

✔ راستی؛ سکوت کمترین هزینه رو داره یا خیانت بیشترین درآمد رو....!!

#وای_به_حال_ما_که_شهدا_را_نشناختیم....

🌸 «علی محمد» به حاج احمد کاظمی نامه ای نوشت و روی پاکت هم نوشت که: «در فلان تاریخ نامه را باز کنید.» حاج احمد هم نامه را نگه داشت و به یکی از هم‌زمان خود سپرد که زمان باز کردن نامه را به او یادآوری کند. از این اتفاق پنج، شش ماهی گذشت و عملیات کربلای چهار شروع شد. روز موعود فرا رسید و آن را به حاج احمد یادآوری کردند. حاج احمد نقل می‌کند: "در ساعت های اوج عملیات، در حالی که حدود نیمه شب بود ناگهان به فکر نامه افتادم و به سراغ آن رفتم. همین که نامه را باز کردم متوجه شدم «علی محمد» در آن نوشته: «من به شهادت رسیده ام و طلب حلالیت دارم.» بلافاصله با بی سیم موقعیت «علی محمد» را جستجو کردم و متوجه شدم دقایقی پیش ایشان به شهادت رسیده است...." در دیدار خانواده شهیدان اربابی با مقام معظم رهبری، حین تعریف کردن این داستان برای ایشان، تمام چهره‌ی رهبری قرمز شده بود و بغض کردند. وقتی حرف‌ها تمام شد، آقا عکس را دیدند و پرسیدند: «کدامیک از این شهدای بزرگوار بود؟» عکس «علی محمد» را نشان دادند، پرسیدند: «او چند سال داشت؟» گفتند: «بیست و دو، سه سال !!!» ایشان با ناراحتی گفتند: «وای به حال ما که شهدا را نشناختیم....»

🌸 خاطره ای به یاد شهید «علی محمد اربابی»

#حکمی_که_عوض_شد...!!

🌸 دست کرد توی جیبش و نامه ای بیرون آورد. حکم فرماندهی سپاه سقز بود. فکر کردم مال خودش است، با خودم گفتم: حتماً می‌خواد قول بگیره که پشتش باشم و باهاش کار کنم. حکم را داد دستم، دیدم اسم من توی آن نامه نوشته شده.

🌸 نگاهش کردم، پرسیدم: این حکم چیه؟ گفت: حکم فرماندهی سپاه سقز، برای تو گرفتمش، گفتم: خودت چی؟ گفت: از این به بعد من هم مسئول عملیاتم، اینم حکم. بی اختیار زدم زیر خنده، گفتم: آقا محمود تو هم چه کارهایی می‌کنی ها! اینجا همه می‌دونن که از تو شایسته‌تر و بهتر برای فرماندهی سپاه کس دیگه ای نیست.

🌸تنها چیزی که نمی‌توانستم قبول کنم همین یک مورد بود که او بشود مسئول عملیات و من بشوم فرمانده. آنقدر اصرار کردم تا مجبور شد حکم‌ها را عوض کند. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمود کاوه

#خرید_عروسی_آسید_مرتضی_آوینی...!!

🌸 زمان ما هم مثل همیشه، رسم و رسوم ازدواج زیاد بود. ریخت و پاش هم بیداد می‌کرد. ولی ما از همان اول ساده شروع کردیم؛ خریدمان یک بلوز و دامن برای من بود و یک کت و شلوار برای مرتضی.

🌸 چیز دیگری را لازم نمی دانستیم. به حرف و حدیث ها و رسم و رسوم هم کاری نداشتیم؛ خودمان برای زندگی مان تصمیم می گرفتیم. همین ها بود که زندگی مان را زیباتر می کرد. راوی: همسر شهید

● کلام آسید مرتضی: و در عالم رازی است که جز به بهای خون فاش نمی شود.

شهدا_از_حلالش_گذشتند_

🌸 شهید حسن باقری (غلامحسین افشردی) هی می رفت و می آمد. برای رفتن به خانه دودل بود. یادش رفته بود نان بگیرد. بهش گفتم: «سهمیه امروزیه دونه نان و ماست پاکتیه، همینو بردار و برو.»

🌸 گفتم: «اینو دادن اینجا بخورم، نمی دونم زخم می تونه بخوره یا نه؟» گفتم: «این سهم توست. می تونی دور بریزی یا بخوری.» یکی دوبار رفت و آمد. آخر هم نان و ماست را گذاشت و رفت.

تصویری_بر_دیوار_شهر....

🌸 حالا چندین سالی است که از مفقودی ابراهیم می گذرد. یکی از یادبودهای ابراهیم ترسیم چهره وی در سال ۱۳۷۶ زیر پل اتوبان شهید محلاتی بود. کار ترسیم چهره ی ابراهیم را سید انجام داده بود.

سید می گوید: من ابراهیم را نمی شناختم و برای کشیدن چهره ابراهیم چیزی نخواستم. اما بعد از انجام این کار به قدری خدا به زندگی ام برکت داد که نمی توانم برایت حساب کنم و خیلی چیزها هم از این تصویر دیدم.

همون زمانی که این عکس رو کشیدم، نمایشگاه جلوه گاه راه افتاد. یک شب جمعه ای بود؛ خانمی پیش من اومد و گفت:

آقا بیا، این شیرینی ها رو برای این شهید، همین جا پخش کن. فکر کردم از فامیل های ابراهیم هستند!!

پرسیدم: شما شهید هادی را می شناختید؟ گفت: نه. تعجب من رو که دید ادامه داد: خونه ما همین، اطرافه، من در زندگی مشکل سختی داشتم، چند روز پیش وقتی شما داشتید این عکس رو ترسیم می کردید از اینجا رد می شدم....

....خدا را به حق این شهید صدا کردم و قول دادم اگر مشکلم حل شود نمازهایم را اول وقت بخوانم. بعد هم برای این شهید که اسمش رو نمی دانستم فاتحه ای خوندم. باور کنید خیلی زود مشکل من برطرف شد و حالا اومدم که از ایشون تشکر کنم.

خاطره ای به یاد فرمانده مفقود الاثر شهید ابراهیم هادی

#راز_شهید_باکری....!!

🌸....خیلی اصرار کردم تا بگوید. گفت: باشه وقتی رفتیم بیرون. گفتم: امکان نداره، باید همین جا توی حموم به من بگی. قسم داد و گفت: تا من زنده ام نباید واسه ی کسی تعریف کنی ها. زخم طناب بود روی هر دو شانه اش، از بس جنازه ی شهدا را آورده بود عقب..... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی باکری

#وقت_اختصاصی_برای_خدا

🌸 گفتم: با فرمانده تان کار دارم. گفت: الان ساعت یازده است، ملاقاتی قبول نمی کند. رفتم پشت در اتاقش در زدم، گفت: کیه؟ گفتم: مصطفی، من هستم. گفت: بیا تو. سرش را از سجده بلند کرد. چشمهای سرخ، خیس اشک و رنگش پریده بود. نگران شدم، گفتم: چه شده مصطفی؟ خبری شده؟ کسی طوری اش شده؟ دو زانو نشست. سرش را انداخت پایین. زل زد به مهرش. دانه های تسبیح را یکی یکی از لای انگشتهایش رد می کرد. گفت:....گفت: ساعت یازده تا دوازده هر روز را فقط برای خدا گذاشتم. برمی گردم کارهایم را نگاه می کنم. از خودم می پرسم کارهایی که کردم، برای خدا بود یا برای دل خودم؟ 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حجت السلام مصطفی ردانی پور

مواظب_آقای_خامنه_ای_باش....

🌸 عباس را فرستادند امیدیه. سه شنبه شد و پنج شنبه اش عید قربان بود. همان عید قربانی که عباس به حج نرفت تا در دفاع از تنها انقلاب اسلامی به خدا برسد و همان روز در آسمان شهید شد.

🌸 عباس داشت با من حرف می زد. ۴۵ دقیقه برای من درس اخلاق گفت. مواظب آقای خامنه ای باش. این سید اولاد پیغمبر را تنهایش نگذار. هر جا می رود، همراهش باش. ۷۰۷ را خودت بنشان روی سیت. (sit)

🌸 بین آقای مطلق، پیامبران و امامان يك کابل داشتند خیلی ضخیم و هر وقت می خواستند با خدا رابطه برقرار می کردند؛ اما ما گناهکارها که نمی توانیم با خدا اینگونه باشیم. حداکثر بتوانیم پنج وات وصل شویم!!

🌸 این تلفن را نگاه کن. پنج وات است، ولی با کل دنیا می توان صحبت کرد. سعی کن با همان پنج وات، سیمت وصل شود. نماز اول وقت را فراموش نکن، از دعا غافل نشو، قلبت وسط دریا باشد. بین موج هایی مثل بنی صدر و کارهای آنها را! آنها مثل موج هایی هستند که وقتی به صخره ها بخورند، کف می شوند. قلبت وسط دریا باشد که با هیچ چیزی نلرزد. 🌸 خاطره ای به یاد خلبان شهید سرلشکر عباس بابایی

🌸 یک شب که در مقر بودیم یکی از بچه ها با عجله خودش را به ما رساند و گفت: یک نفر از بالا صدا می زند که من می خواهم بیایم پیش شما، حاج همت کیست؟ سریع بلند شدیم و خودمان را به محل رساندیم تا ببینیم قضیه از چه قرار است. گفتیم که شاید کلکی در کار است و آنها می خواهند کمین بزنند.

🌸 وقتی به محل رسیدیم فریاد زدیم: اگر می خواهی بیایی، نترس! بیا جلو! گفت: من حاج همت را می خواهم. گفتیم: بیا تا ببریمت پیش حاج همت. با ترس و دلهره و احتیاط جلو آمد. وقتی نزدیک رسید و دید که همه پاسدار هستیم، جا خورد. فکر کرد که دیگر کارش تمام است. ولی وقتی برخورد خوب بچه ها را دید کمی آرام گرفت. او را پیش همت بردیم. پرسید: حاج همت شما هستید؟


🌸 همت گفت: بله خودم هستم. آن مرد گُرد پرید جلو و دست همت را گرفت که ببوسد. همت دستش را کشید و اجازه نداد. آن مرد دوباره در کمال ناباوری پرسید: شما ارتشی هستید یا سپاهی؟ همت گفت: ما پاسداریم. او گفت: من آمده ام پیش شما پناهنده شوم قبلاً اشتباه می کردم. رفته بودم طرف ضد انقلابها و با آنها بودم، ولی حالا پشیمانم.

🌸 همت گفت: قبلاً از ما قهر کرده بودی، حالا هم که آمدی خوش آمدی. ما با تو کاری نداریم و به تو امان نامه می دهیم. و بعد همت او را در آغوش کشید و بوسید و گفت: فعلاً شما پیش سایر برادرهایمان استراحت کن تا بعد با هم صحبت کنیم.

🌸 ... آن مرد، مسلح بود. همت اجازه نداد که اسلحه اش را از او بگیریم و او با خیال راحت در میان بچه ها نشست. شب، همت با او صحبت کرد از وضعیت ضد انقلاب گفت و سعی کرد تا ماهیت آنها را برای او فاش کند. آن مرد گفت: راستش خیلی تبلیغات می کنند. می گویند که پاسدارها همه را می کشند، همه را سر می برند. خلاصه از این حرفها....


🌸 همت گفت: نه! اصلاً این حرفها حقیقت ندارد. همه ما پاسدار هستیم و صحبت می کنیم. آن مرد محو صحبت های همت شده بود. وقتی این جملات را شنید، به گریه افتاد. همت پرسید: برای چه گریه می کنی؟ گفت: به خاطر این که در گذشته در مورد شما چه فکری می کردم.

🌸 همت گفت: دیگر فکرش [را] نکن، حالا که برگشته ای عیب ندارد. او گفت: من هم می خواهم پاسدار شوم. همت گفت: اشکالی ندارد. پاسدار باش. اگر اینطوری دوست داری، از همین لحظه به بعد تو پاسدار باش. آن شخص با شنیدن این حرف، خیلی خوشحال شد. رفتار و برخورد همت چنان تأثیر عمیقی بر او گذاشت که یکی از

نیروهای خوب و متعهد شد و در همه جا حضور فعال داشت. او بعد از مدتی در عملیات محمد رسول الله (ص) شرکت کرد و شهید شد. بچه ها به او لقب حر زمان داده بودند. پس از این ماجرا، تعداد دیگری از ضد انقلابیون فریب خورده هم آمدند و خود را تسلیم کردند. جالب این که آنها هم در لحظه ورود، سراغ حاج همت را می گرفتند....  خاطره ای به یاد سردار خیبر فرمانده شهید محمد ابراهیم همت

#فرمانده_سرزمین_قلب_ها....

زمانیکه بروجردی شهید شد، در غرب کشور بودم. با پیگیریهایی که کردم، متوجه شدم که عده ای از برادران سپاه مخالف هستند که جنازه اش را بیاورند در کرمانشاه و تشییع کنند. آنان می گفتند شاید آن طور که شایسته بروجردی است، تشییع جنازه نشود.

 قرار بود جنازه را ساعت چهار بیاورند و آن را از میدان آزادی تا مصلاي نماز جمعه تشییع کنیم. فاصله کمی بود و می خواستیم زیاد طول نکشد. دو ساعت تأخیر کردند و ساعت شش، جنازه را آوردند. دلمان می خواست که حتماً در کرمانشاه تشییع شود، ولی چون از وضعیت شهر کرمانشاه اطلاع نداشتیم، فکر کردیم شاید مردم چندان در مراسم تشییع حضور نداشته باشند.

🌸 رفتیم فرودگاه و جسد را تحویل گرفتیم و گفتیم به سرعت برویم میدان آزادی. وقتی رسیدیم، از تعجب خشکم زد. جمعیت آنقدر زیاد بود که باورمان نمی شد؛ میدان، لبریز از جمعیت بود. جمعیت، تابوت را گرفتند و تا مسجد آیت الله بروجردی که نزدیک میدان فردوسی است، تشییع کردند.

🌸 از این طرف شهر تا آن طرف شهر مردم جنازه را تشییع می کردند. اول نظردان این بود که جنازه را بچه های سپاه از میدان آزادی تا مصلاهی نماز جمعه ببرند ولی مردم آن را تا مسجد آیت الله بروجردی بردند.

🌸 وقتی که پیکر بروجردی در میان انبوه جمعیت حرکت می کرد، به یاد حدیثی از پیغمبر اکرم (ص) افتادم که می فرمایند: «یکی از علامتهای مؤمن این است که خداوند تبارک و تعالی مردم را وا می دارد که در تشییع جنازه اش شرکت کنند.»
🌸.... محمد، پیامبر ایمان و رحمت در دل مردم شهر خصوصاً مردم گُرد بود.

راوی: بهمن کارگر

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمد بروجردی ملقب به مسیح کردستان

📖 کتاب "فرمانده سرزمین قلب ها" بیژن قفقازی زاده

منبع: سایت نوید شاهد



شهید مدافع حرم حمیدرضا دایی تقی

در مهمانی ها فقط بحث می کرد. حمید نمی توانست ساکت بنشیند. باید حقایق را می گفت و روشنگری می کرد. می گفت : حرف حق را در هر شرایطی باید گفت. مطمئن باشید بالاخره اثر می کند. اصلا اهل کینه نبود. بعد از همه بحث ها، صورت طرف را می بوسید و عذرخواهی می کرد. نمی خواست هیچ ناراحتی و دلخوری در دلها از او بماند...

به نقل از همسر شهید
برگرفته از کتاب « موجی که آرام گرفت »

کتاب کشتار غلظت، ناصر کار»

🌸....سرگرم کار بودم که یکی بلند گفت: مادر. شروع کرد دورم چرخیدن و تکرار این جمله؛ مادر حلالم کن. گفتم: برای چی؟ گفت: اول حلالم کن. گفتم: بخشیدمت. گفت: مادر چند بار صدایت کردم متوجه نشدید، مجبور شدم با صدای بلند صدایتان کنم. ببخشید اگر صدایم را روی شما بلند کردم! 🌸 شهید محمدرضا عقیقی

#مهریه_عجیب_عروس_صور....!!

🌸 مهریه ام قرآن کریم بود و تعهد از داماد که مرا در راه تکامل و اهل بیت (ع) و اسلام هدایت کند. اولین عقد در صور بود که عروس چنین مهریه ای داشت. یعنی در واقع هیچ وجهی در مهریه اش نداشت. برای فامیلم، برای مردم، عجیب بود اینها. 🌸 اولین باری که امام موسی مرا بعد از ازدواج با مصطفی در لبنان دید، خواست تنها با من صحبت کند. گفت: غاده! شما می دانید با چه کسی ازدواج کرده اید؟ شما با مردی خیلی بزرگ ازدواج کرده اید. خدا به شما بزرگترین چیز را در عالم داده، باید قدرش را بدانید. من از حرف آقای صدر تعجب کردم. گفتم: من قدرش را می دانم و شروع کردم از اخلاق مصطفی گفتن. آقای صدر حرف من را قطع کرد و یک جمله به من گفت: این خلق و خوی مصطفی که شما می بینید، تراوش باطن او است و

نشستن حقیقت سیر و سلوک در کانون دلش.... این همه معاشرت و رفت و آمد مصطفی با ما و دیگران تنازل از مقام معنوی اوست به عالم صورت و اعتبار. و خیلی افسوس می خورد کسانی که اطراف ما هستند درک نمی کنند. تواضع مصطفی را از ناتوانیش می دانند و فقیر و بی کس بودنش.

🌸 امام موسی می گفت: من انتظار دارم شما این مسائل را درک کنید. گاهی فکر می کرد به همین خاطر خدا بیشتر از همه از او حساب می کشد، چون او با مصطفی زندگی کرد با نسخه کوچکی از امام علی (علیه السلام). همیشه به مصطفی می گفت: تو حضرت علی نیستی. کسی نمی تواند او باشد فقط حضرت امیر آن طور زندگی کرد و تمام شد. مصطفی همچنان که صورت آفتاب خورده اش باز می شد و چشم هایش نم دار: "نه درست نیست! با این حرف دارید راه تکامل در اسلام را می بندید. راه باز است. پیامبر می گوید؛ هر جا من پا گذاشتم امتم می تواند، هر کس به اندازه سعه اش." 🌸 خاطره ای به یاد شهید دکتر مصطفی چمران

#خوابی_که_دو_ساعت_بعد_تعبیر_شد!

🌸 شهید حمزه خسروی، فرمانده یکی از گروهان های لشکر المهدی (عج) بود. روزی پس از نماز صبح، رو به یکی از برادران روحانی کرد و پرسید: حاج آقا! اگر کسی خواب امام علی علیه السلام را ببیند، چه تعبیری دارد؟

🌸....روحانی در پاسخ گفت: باید دید چه خوابی دیده و ماجرا چگونه بوده. شهید خسروی دیگر چیزی نگفت. اما دو ساعت بعد وقتی در یکی از محورهای عملیاتی با فرق شکافته به دیدار مولایش شتافت؛ خوابش تعبیر شد....!!**X** چه فرق هایی شکافته شدند تا مسئولین در امنیت و آرامش به مردم خدمت کنند.

#که_شد...

🌸 بعد از سلام و احوال پرسی، گفت: حاج آقا شما که روحانی هستی، من به سؤال دارم ازتون. گفتم: در خدمتم؟ گفت:

من چون مرتب جبهه بودم اندازه دو تا ماه رمضان روزه بدهکارم، اگرزد و خدا توفیق داد که تو همین عملیات شهید شدم، تکلیف این روزه ها چی میشه؟

🌸....در همان چند دقیقه حسابی شیفته اش شده بودم.

بلا فاصله گفتم: اگر خدای نکرده شما شهید شدی، این دو ماه روزه ات به گردن من.

🌸 مدت ها قسمت نشد بینمش. قولی که بهش داده بودم به کلی یادم رفته بود.

قبل از عملیات بدر، برایم پیغام فرستاد که: الوعده وفا. بی اختیار نگران شدم، نگران اینکه نکند در این عملیات شهید شود، که شد...

#ساعات_آخر....

🌸 او همیشه قبل از نماز در آینه خود را می نگرید و محاسنش را شانه می کرد این بار برای مدتی در آینه خیره شد و گفت: داداشی رفتنی شدم، یقین دارم ساعت‌های آخره!! اینو که گفت پشتم تیرکشید، مطمئن بودم که این پیش بینی های محسن درست از آب در می آید.

🌸 حاج احمد متوسلیان بی سیم زد و گفت: برید کمک عباس شعف، اوضاعش بی ریخته. کار آنقدر سخت شده بود که در نهایت حاج احمد مجبور شده بود محسن وزوایی علمدار رشید خود را برای حل مشکل گردان میثم که نیروهای آن از همه سو زیر آتش شدید توپخانه قرار گرفته بودند، روانه خط مقدم کند.

🌸 با روشن شدن هوا، اوضاع منطقه بسیار خطرناک تر از ساعت های اولیه حمله شد؛ چرا که هواپیماهای دشمن بر فراز غرب کارون و سرپل تصرف شده توسط تیپ ۲۷ محمد رسول الله به پرواز در آمده بودند و نیروهای در حال تردد را بمباران می کردند. محسن همچنان برای رهایی گردان میثم در تلاش بود که گلوله توپی در کنار او منفجر شد....یکی از نیروهای پیام تیپ ۲۷ می گوید: از پشت بی سیم شنیدیم عباس شعف فرمانده گردان میثم می خواهد با حاج احمد صحبت کند. حاج همت گفت: احمد سرش شلوغ است کارت را به من بگو. عباس شعف گفت: نه! باید

مطلب را به خود حاجی منتقل کنم. همین موقع حاج احمد گوشى بی سیم را از همت گرفت....صدای شعف را شنیدم که می گفت: حاجی... آتیش سنگینه... آقا محسن... صدای گریه اش بلند شد و دیگر نتوانست حرف بزند دیدم توی صورت سبزه حاج احمد موجی از خون دویده است. گوشى بی سیم را توی مشت خود فشرد. چشمان حاجی به اشک نشست یک نفس عمیق کشید و زیر لب گفت: محسن، خوشا به سعادتت...!! 🌹 خاطره ای به یاد شهید محسن وزوایی

#وعدہ_دوازدهم_رضا...!!

🌹 روزی از رضا پرسیدم: تا به حال چند بار مجروح شدی؟ تبسمی کرد و گفت: یازده بار! و اگر خدا بخواهد به نیت دوازده امام، در مرتبه دوازدهم شهید می شوم.

🌹 او همانطور که وعده داده بود، مدتی بعد در منطقه شریانی به وسیله ترکش خمپاره راه جاودانگی را در پیش گرفت... 🌹 خاطره ای از شهید رضا چراغی

#شناسایی

🌹 چند روز مانده بود تا عملیات بدر. جایی که بودیم از همه جلوتر بود. هیچ کس جلوتر از ما نبود، جز عراقی ها. توی سنگر کمین، پشت پدافند تک لول، نشسته بودم و دیده بانى می کردم. دیدم یک قایق به طرفم می آید.

🌸 نشانه گرفتم و خواستم بزنم. جلوتر آمد، دیدم آقا مهدی است. نمی دانم چه شد، زدم زیر گریه!! از قایق که پیاده شد، دیدم؛ هیچ چیزی هم راهش نیست، نه اسلحه ای، نه غذایی، نه قمقمه ای، فقط یک دوربین داشت و یک خودکار از شناسایی می آمد. پرسیدم: «چند روز جلو بودی؟» گفت: «گمونم چهار، پنج روز...»

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده مفقود الاثر شهید مهندس مهدی باکری

#رفتنی_های_فال....

🌸 همین که روزهای نزدیک به عملیات می رسید، برای بچه ها فال حافظ می گرفت. نزدیک عملیات کربلای ۵ بود. این بار اولین باز شدن کتاب به نیت من بود. بعد از کمی مکث و زمزمه با لهجه شیرین گفت: نه کاکو جان! دریغ از یک روزنه کوچک، انگار اصلاً قرار نیست از دست تو راحت بشیم!

🌸 با سپری شدن لحظات، وضعیت بقیه هم مشخص شد؛ مرتضی جاویدی، سید محمد کدخدا و... جزء شهدا بودند.

زنده ها هم معلوم شدند. یکی از بچه ها گیر داد که حالا نوبت خودته! از بچه ها اصرار از او انکار تا بالاخره چشمها را آرام بست و این بار کمی طولانی تر، قطره اشکی آرام از گوشه چشمانش لغزید....

🌸... کتاب را باز کرد:

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام "عقیقی" به سمن خواهد داد

چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

🌸 عملیات که تمام شد رفتنی های فال، همه شهید شدند؛ جاویدی، حق پرست...

و خود عقیقی. من مانده بودم و صدای محمدرضا که تا امروز در ذهنم مانده؛ دریغ

از یک روزنه کوچک.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید محمدرضا عقیقی

#جسارت_احمد!

🌸 سرهنگ باباجانی خاطره ای را از دوران تحصیل احمد در خارج از کشور تعریف

می کرد و می گفت: در حال تمرین پرواز توی بالگرد نشسته بودیم. احمد سکاندار

بود. استاد آمریکایی نگاهی به او کرد و گفت: اگر الآن بخواهم تو را پرت کنم بیرون

چطور می خواهی از خودت دفاع کنی؟ احمد به قدری از نیروهای بیگانه و خلق و

خوی ضداسلامی آنان بدش می آمد که نگاهی به استاد کرد. وقتی لبخند شیطننت

آمیز و تحقیرکننده استاد را دید. یقه او را گرفت و گفت:

🌸 من باید تو را از این بالا پرت کنم پایین. با استاد گلاویز شد!! سرهنگ می گفت:
استاد به زبان انگلیسی شروع به التماس کرد. صورتش سرخ شده بود. ما از احمد
خواستیم که یقه او را رها کند و مواظب باشد که هلی کوپتر سقوط نکند و او قبول
کرد. وقتی به زمین نشستیم، استاد به قدری از جسارت احمد و جرأت او یکه خورده
بود که به همه ما گفت: بعد از این استاد شما احمد کشوری است!! 🌸 خاطره ای
به یاد خلبان شهید احمد کشوری ✗ اینجوریه که مردها بر نمی تابن تحقیر بیگانه
رو و نامردها برای خوشامد بیگانه، مردم کشورشون رو تحقیر می کنن....!

#آدم_خوارها

🌸 آخر شب بود. شاهرخ مرا صدا کرد و گفت: امشب برای شناسایی می ریم جاده
ابوشانک. با عبور از میان نیروهای دشمن به یکی از روستاها رسیدیم. دو افسر
عراقی داخل یک سنگر نشسته بودند. يك دفعه دیدم سرنیزه اش را برداشت و رفت
سمت آنها. با تعجب گفتم: شاهرخ چیکار می کنی؟! گفت: هیچی فقط نگاه کن!
🌸 مطمئن شد کسی آن اطراف نیست. خوب به آنها نزدیک شد. با شگردی خاص
هر دوی آنها را به اسارت در آورد و برگشت. کمی از روستا دور شدیم. شاهرخ گفت:
اسیر گرفتن بی فایده است. باید اینها رو بترسونیم. بعد چاقویی برداشت. شروع کرد
به تهدید آنها. می گفت: شما رو می کشم و می خورم.

🌸 دست و پا شکسته عربی صحبت می کرد.... اسیرها حسابی ترسیده بودند. گریه می کردند. التماس می کردند. شاهرخ هم ساعتی بعد آنها را آزاد کرد! مات و مبهوت به شاهرخ نگاه می کردم. برگشت به سمت من و گفت: باید دشمن از ما بترسد. باید از ما وحشت داشته باشد. من هم کار دیگری به ذهنم نرسید! شبهای بعد هم همین کار را تکرار کرد. اسیر را حسابی می ترساند و رها می کرد!!

🌸 مدتی بعد نیروهای ما سازمان یافته شدند. شاهرخ هم اسرا را تحویل می داد. این کار او دشمن را عجیب به وحشت انداخته بود تا اینکه؛ از فرماندهی اعلام شد: نیروهای دشمن از یکی از روستاها عقب نشینی کردند. قرار شد من به همراه شاهرخ جهت شناسایی به آنجا برویم. معمولاً هم شاهرخ بدون سلاح به شناسایی می رفت و با سلاح برمی گشت!!

🌸 ساعت شش صبح و هوا روشن بود. کسی را هم در آنجا ندیدیم. در حین شناسایی و در میان خانه های مخروبه روستا یک دستشویی بود. که نیروهای محلی قبلاً با چوب و حلبی ساخته بودند. شاهرخ گفت: من نمی تونم تحمل کنم، می رم دستشویی!! گفتم: اینجا خیلی خطرناکه مواظب باش. من هم رفتم پشت يك دیوار و سنگر گرفتم. يك دفعه دیدم....

🌸....من هم رفتم پشت یک دیوار و سنگر گرفتم. يك دفعه دیدم یک سرباز عراقی،
اسلحه به دست به سمت ما می آید!! از بی خیالی او فهمیدم که متوجه ما نشده. او
مستقیم به محل دستشویی نزدیک می شد. می خواستم به شاهرخ خبر بدهم اما
نمی شد. کسی همراهش نبود. از نگاه های متعجب او فهمیدم راه را گم کرده.
ضربان قلبم به شدت زیاد شده بود. اگر شاهرخ بیرون بیاید....!؟

🌸 سرباز عراقی به مقابل دستشویی رسید. با تعجب به اطراف نگاه کرد. يك دفعه
شاهرخ با ضربه لگد در را باز کرد و فریاد کشید: وایسا!! سرباز عراقی از ترس اسلحه
خود را انداخت و فرار کرد. شاهرخ هم به دنبالش می دوید. از صدای او، من هم
ترسیده بودم! رفتم و اسلحه اش را برداشتم. بالاخره شاهرخ او را گرفت و به سمت
روستا برگشت.

🌸 سرباز عراقی همینطور ناله و التماس می کرد. می گفت: تو رو خدا منو نخور!!
کمی عربی بلد بودم. تعجب کردم و گفتم: چی داری می گی؟ سرباز عراقی آرام که
شد به شاهرخ اشاره کرد و گفت: فرماندهان ما قبلاً مشخصات این آقا رو داده
بودند. به همه ما هم گفته اند: اگر اسیر او شوید شما را می خورد!! برای همین
نیروهای ما از این منطقه و از این آقا می ترسند.

🌸 خیلی خندیدیم. شاهرخ گفت: من این همه دنبالت دویدم و خسته شدم. آگه می خوای نخورمت باید منو تا سنگر نیروهامون کول کنی! سرباز عراقی شاهرخ را کول کرد و حرکت کردیم. چند قدم که رفتیم؛ گفتم: شاهرخ، گناه داره تو صد و سی کیلو هستی! این بیچاره الان می میره. شاهرخ هم پایین آمد. بعد از چند دقیقه به سنگر نیروهای خودی رسیدیم و اسیر را تحویل دادیم.

🌸 شب بعد، سید مجتبی همه فرماندهان گروههای زیر مجموعه فدائیان اسلام [را] جمع کرد و گفت: برای گروههای خودتان، اسم انتخاب کنید و به نیروهایتان کارت شناسایی بدهید. شیران درنده، عقابان آتشین، اینها نام گروههای چریکی بود. شاهرخ هم نام گروهش را گذاشت: آدم خوارها!! سید پرسید: این چه اسمیه؟ شاهرخ هم ماجرای کله پاچه و اسیر عراقی را با خنده برای بچه ها تعریف کرد....
خاطره ای به یاد شهید شاهرخ ضرغام ملقب به "حر انقلاب اسلامی"
#شناسایی_فرمانده_همت....

🌸 یک روز به خط مقدم رفتیم و گفتیم که برای شناسایی آمده ایم. یکی از برادران رزمنده، ما را حدود بیست، سی متر سینه خیز جلو برد تا جایی که اولین برجک دیده بانی عراقی ها را دیدیم. یک سرباز داخل آن، نگهبانی می داد. در همین موقع، از حرکت ما سرو صدایی ایجاد شد. گفتیم که لو رفته ایم! ولی نگهبان عراقی توجهی

به ما نکرد. بعد گفتیم: خدا رحم کرد که او متوجه نشد. برادر رزمنده که ما را به آنجا برده بود، گفت: خیالت راحت باشد. هر کاری بکنیم، نگهبان عراقی از ترس جاننش پایین نمی آید. برای شناسایی، با دوربین به سنگرهای دشمن نگاه کردیم. عراقی ها با لباس زیر داخل سنگرهایشان استراحت می کردند. انگار نه انگار که جنگی هست!! راوی: سردار خبیر شهید محمدابراهیم همت... ✘ فرماندهان زمان جنگ از تو مقرهاشون فرماندهی نمی کردن! ✘ مسئولین الان چی....؟!

#بزرگترین_گناه_شهید_تورجی_زاده....!!

🌸 محمدرضا که از جبهه می اومد و واسه چند روز خونه بود، ماها خیلی از حضورش خوشحال بودیم. می دیدم نماز شب می خونه و حال عجیبی داره! یه جوری شرمنده خداست و زاری می کنه که انگار بزرگترین گناه رو در طول روز انجام داده. یه روز صبح ازش پرسیدم: چرا انقدر استغفار می کنی؟ از کدام گناه می نالی؟ جواب داد: همین که این همه خدا بهمون نعمت داده و ما نمی تونیم شکرش رو به جا بیاریم بسیار جای شرمندگی داره....

🌸 خاطره ای به یاد شهید محمدرضا تورجی زاده

راوی: خواهر شهید



پست نگهبانی ما ، شب بود. کنار اروند قدم می زدیم. یکی رد می شد ،
گفت : «چطورید بچه ها ؟ خسته نباشید» دستی تکان داد ، و رفت.
پرسیدم : «کی بود؟» گفت : «فرمانده لشکر!» گفتم : «این وقت
شب؟! بدون محافظ؟!»

برگرفته از کتاب « یادگاران »

سید علی نور
کتاب گسترش خاطرات، ناصرکار»

#مرغی_که_از_قفس_پرید...!!

🌸 نمی دانستم به مشهد آمده. در صحن گوهرشاد او را دیدم. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: از امام رضا (ع) ان شاء الله اذن شهادت را گرفتم. به او گفتم: فعلاً باهات کار داریم، دعای عرفه امسال را باید تو بخوانی.

🌸 دو روز مانده به عرفه پیش من آمد و گفت: عملیاتی درپیش است. گفتم: برنامه عرفه و محرم را چکار می کنی؟ جواب داد: نمی خواهم از جهاد باز بمانم. احتمالاً آخرین عملیات (مرصاد) است. ان شاء الله تا محرم مرغ از قفس پریده.

🌸 خاطره ای به یاد شهید غلامعلی رجبی

راوی: حاج شیخ حسین انصاریان

#غنیمت_روزگار....

🌸 کار بسیار مهمی برایش پیش آمده بود، شتابزده اتومبیلش را از پارکینگ خارج کرد، ناگهان ماشین لرزید و صدای گوشخراشی بلند شد. سرش را از پنجره بیرون آورد. با پیکان پارك شده ای برخورد کرده است!!

🌸سریع پیاده شد و به دنبال راننده آن گشت، اما کسی را نیافت. یادداشت عذرخواهی همراه نشانی، مشخصات خود را زیر برف پاکن قرار داد و رفت....

🌸 فردای آن روز صاحب پیکان به منزل محمد مراجعه کرد. با استقبال گرم او مواجه شد. آن مرد محمد را در آغوش گرفت و همچنانکه می بوسیدش گفت: «من برای گرفتن خسارت نیامده ام، آمده ام تو را ببینم. دیدار چون تویی در این روزگار غنیمت است.» 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمد اسلامی نسب

✘ یاد رهبر عزیزمون (حفظه الله) افتادم، چقدر برای دیدن ایشان مشتاقیم؟؟!

#نامادری_استوار...!!

🌸 روزی در خانه با خود خلوت کرده بودم و از سختی ها و فشارهای زندگی خسته شده و گریه می کردم. ناگهان حسین به خانه آمد و من را در آن حالت دید. کنارم نشست، نگاهش را به صورتم انداخت و گفت: "چرا گریه می کنی؟ من اصلاً دوست ندارم که مادرم رو تو این حالت ببینم."

🌸اگر می خواهی منو ناراحت کنی به گریه کردن ادامه بده. وقتی اشکهایم را پاک کردم، گفت: به من قول بده که در هیچ شرایطی گریه نکنی، چون من هر جا که باشم وقتی که بفهمم تو اشک می ریزی ناراحت میشم. "شب ۲۱ رمضان سال ۱۳۶۵، خبر پیدا شدن پیکر حسین به ما رسید. در این مدت در میان مردم اشک نریختم چون می دانستم که حسین از گریه من ناراحت می شود. بسیاری از افراد ناآشنا که

در مراسم حسین حضور می یافتند، گمان می کردند که من نامادری او هستم. آنها مرا به یکدیگر نشان می دادند و می گفتند: شهید مادر نداره، این نامادریشه!!

خاطره ای به یاد شهید حسین اسکندرلو 🌹

....#دیدي-زد!!

گفتم: محمد این لباس جدیدت خیلی بهت میاد. گفت: لباس شهادته! گفتم: زده به سرت! گفت: می زنه ان شاءالله! چند ثانیه بعد از انفجار رسیدم بالای سرش، نا نداشت، فقط آرام گفتم: دیدي زد!! 🌹 خاطره ای به یاد شهید محمد مهدوی

#پرواز-همانطور-که-باید....

رفتم پیش جواد محب، فرمانده گروهان خودمان. وارد سنگر شدم. نشستم گوشه سنگر به کارهای محمد (محمد رضا تورجی زاده) فکر می کردم. یادم افتاد در ایام کربلای ۵ یک بار با محمد صحبت می کردم. حرف از شهادت بود. محمد گفت: من در عملیاتی شهید می شوم که رمز آن یا زهرا (س) است. من هم فرمانده گردان یا زهرا (س) هستم! نمی دانم چرا يك دفعه یاد این حرفها افتادم. خیلی دلشوره داشتم. یک دفعه صدای خمپاره آمد. برگشتم به سمت نوک تپه. گلوله دقیق داخل سنگر فرماندهی خورده بود! به همراه یکی از بچه ها دویدیم به سمت نوک تپه. دل

توی دلم نبود. همه خاطرات گذشته ای که با محمد داشتم در ذهنم مرور می شد. با این حال به خودم دلداری می دادم. می گفتند: محمد تورجی شدید مجروح شده. رنگ از چهره ام پرید. برای چند لحظه به چهره برادر محب خیره شدم. خدا کند آنچه در ذهنم آمده درست نباشد. به چشمان هم خیره شدیم. برادر محب سرش را به علامت تأیید تکان داد. بعد در حالی که اشک از چشمانش جاری بود گفت: تورجی هم پرواز کرد! آری محمدرضا پرواز کرد؛ همانطور که گفته بود و همانطور که باید! همچون مادرش زهرا (س) پهلو... بازو... خاطره ای از شهید محمدرضا تورجی زاده#یکی-چشمش-را-درآورد!

🌸 در شاخ شمیران کار دیده بانی و تعیین مسیر انجام شد. لشکر ۲۷ هم در اینجا منطقه هایی برای شناسایی دارد. شب اول که رفتند قسمتهایی را شناسایی کنند به پای کوه که رسیده بودند بی رمق شده بودند.

🌸از بس که این مسیر برایشان طاقت فرسا و سخت بود. دیشب هم آقای سوهانی و سید ابوالفضل حسینی از گروه آنها در مله سور اسیر شدند. بقیه گروه آنها به عقب برگشتند ولی آنها برنگشتند و راه کار، قفل شد. با اسیر شدن این افراد این محور یا معبر قابلیتش را از دست داد.

🌸 بایستی استحمام می کردیم. بچه ها گفتند که؛ روستای شیخ کریم در نزدیکی شیخ صله بچه های جهاد زحمت کشیدند و سه تا دوش گذاشته اند و یک سرحمام و رختکن هم دارد. چند نفری داخل سرحمام رفتیم که لباس عوض کنیم. هیچکدام از ما حساسیتمان برانگیخته نشد. نمی دانستیم که ممکن است بقیه متعجب شوند. یکی از بچه های فردوس دستش قطع بود که ما به او «آقای دست غیب» می گفتیم. وقتی لباسش را درآورد دستش را داخل کمد گذاشت، آقای اکبر مقدسی، پایش را درآورد و آنجا گذاشت. یکی چشمش را درآورد. حاج ابراهیم حقیری هم که لی لی می کرد تا راه برود. دو، سه تا سرباز که آنجا بودند، قدری متعجبانه نگاه کردند و سریع بیرون رفتند. راوی: رزمنده دلاور حاج حسین امیری-منبع: سایت مشرق

#شبی-که-سربازان-بعثی-گریه-و-زاری-می-کردند!!

🌸 طرح صدام، در آغاز هجوم رزمندگان اسلام به خرمشهر، نابودی کامل شهر به همراه تمام نیروهای عراقی مستقر در آن بود. از سرهنگ هانی یحیی قلندر پرسیدم: تمامی تیپ های عراقی درگیر در محور طاهری نابود شده اند؛ کجا می توانیم برویم؟ او عصبانی شد و با غضب گفت: به تو دستور می دهم در آنجا بمانی و اگر حرکت خلافی از تو دیده شود، اعدام خواهی شد!

🌸 مجبور شدم بمانم و منتظر دستور باشم. در این ساعت ها نحوه ی پیشروی ایرانیان و پاکسازی مواضع توسط آنها را با چشم می دیدم. تیپ ۳۴ نیروهای ویژه، به سمت ایرانیان یورش بردند و درگیری شدیدی روی داد. از تمام این تیپ، تنها افراد دو گروهان جان سالم به در بردند یا اسیر شدند؛ سایر نیروها همگی کشته شدند و همه ی خودروهای آنها به آتش کشیده شد.

🌸فرمانده ی تیپ نیز کشته شد. در همان شب، آزادی خرمشهر تکمیل شد و فریاد "الله اکبر" نیروهای ایرانی، تمام منطقه را لرزاند. سربازان ما، مضطرب و نگران، گریه و زاری می کردند و دچار سردرگمی عجیبی شده بودند. گروهانی از گردان شبانه به نبرد با ایرانیان پرداخت. صبح فردا، اثری از این گروهان نماند.

🌸 سربازان همراه من به سمت ایرانیان رفتند و اسیر شدند. من تنها ماندم و با یکی از تانک ها به عقب برگشتم و با آن تا دریاچه ی پرورش ماهی آمدم. به قرارگاه لشکر که رسیدم، به من توهین شد. مرا ترسو خطاب کردند و من از روی عصبانیت، شیشه نوشابه را به شدت به سرم کوبیدم و ناگهان خون فواره زد. در بیمارستان به من خبر دادند که برای تو مدال شجاعت اختصاص داده شده است!

راوی: طالع الدوری از فرماندهان رژیم بعثی عراق در خاطرات شخصی خود که به یکی از دوستانش هدیه کرده بود.

#تو-عمودی-و-من-افقی!

🌸 سال اول ازدواجمان قول داده بود برای ایام عید نوروز حتما به یزد بیاید تا با هم باشیم. قبل از عید امام خمینی (ره) از رزمندگان درخواست کردند که به علت کمبود نیرویی که در آن ایام با آن مواجه بودیم هر کس می تواند مرخصی نگیرد و در جبهه بماند. خود من به حضرت امام (ره) ارادت قلبی داشتم از طرفی می دانستم قلب حسن هم برای «سید روح الله» می تپد، دست به کار شدم و نامه ای برایش نوشتم. نوشتم چون ولی زمان دستور داده اند نگران قول و قرارمان نباش، در جبهه بمان و از اسلام ناب دفاع کن.

🌸 نامه که به دستش رسید؛ سریع با من تماس گرفت. تماس گرفت که تشکر کند. گفت: راستش رو بخواهی مونده بودم چطور بهت بگم! که الحمدلله خودت پیام امام رو فهمیدی و بهترین تصمیم رو گرفتی. آن سال گذشت. سال بعد که همراه حسن به اهواز رفتم و در آنجا مستقر شدیم، باز هم ایام نوروز رسید و باز هم به این فکر می کردم که امسال عید را با هم جشن می گیریم یا نه؟ نزدیک نوروز بود که به حسن گفتم: امسال عید ان شاء الله با هم به یزد می رویم. نگاهی کرد و خندید.... گفت: ان شاء الله تو عمودی و من افقی! خیلی جا خوردم، دست خودم نبود. اشکم سرازیر شد. حسن که حال را دید سرم رو به سینه گرفت و گفت:

🌸 شوخی کردم، جدی نگیر. بعد هم سریع موضوع بحث را عوض کرد. روزی که برای عملیات رفت دلم فرو ریخت.... لحظه خداحافظی به دلم افتاده بود که این آخرین دیدار من است. حق با او بود، من به یزد برگشتم در حالی که او.... خاطره ای به یاد سردار شهید حسن انتظاری

#قبری_که_به_مدت_یک_ماه_ذخیره_شد!

🌸 از مشهد که برگشت حال و روزش تغییر کرد، نشاط عجیبی داشت، از بیشتر دوستان و آشنایان خداحافظی کرد و از همه حلالیت طلبید. قرار بود فردا با دوستانش عازم جبهه شود، همان روز رفتیم به گلستان شهدا، سر قبر شهید سید رحمان هاشمی. دیگر گریه نمی کرد. دو تن دیگر از دوستانش در کنار رحمان آرمیده بودند، به مزار آنها خیره شد؛ گویی چیزهایی می دید که ما از آنها بی خبر بودیم. رفت سراغ مسئول گلستان شهدا، از او خواست در کنار سید رحمان کسی را دفن نکند.

🌸 ایشان هم گفت: من نمی توانم قبر را نگه دارم؛ شاید فردا یک شهید آوردند و گفتند؛ می خواهیم اینجا دفن کنیم. محمد نگاهی به صورت پیرمرد انداخت و گفت: شما فقط یک ماه اینجا را برای من نگهدار. همانطور هم شد و محمد در کنار سید رحمان دفن شد. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمدرضا توریجی زاده

#ماجراي_توالت_ها_در_اردوگاه!!

🌸 در کمپ ملحق توالت ها مقررات خاص خودش را داشت. رفتن به توالت با شمارش بود. وقتی اسیری برای قضای حاجت وارد توالت می شد، یک نفر از یک تا ده می شمرد؛ بچه ها باید با اعلام عدد ده از توالت بیرون می آمدند!!

🌸 اگر اسیری تأخیر داشت، مسئول نوبت، با لگد با در توالت می کوبید تا بیرون بیاید. در توالت ها از داخل بسته نمی شد، عراقی ها دربند های داخلی توالت ها را درآورده بودند. وقتی عدد ده توسط مسئول شمارش تکرار می شد، با لگد به در توالت می کوبید، اگر بچه ها از داخل در را نمی گرفتند، محکم به سرشان می خورد.

🌸 معمولاً بچه ها از داخل در را نمی گرفتند، محکم به سرشان می خورد. بیشتر اوقات که ساعات کمتری را برای هوا خوری بیرون بودیم، هر کس موفق می شد به توالت برود، انگار به فتح بزرگی رسیده بود! راوی: آزاده سرافراز سید ناصر حسینی پور سید ناصر چهارده سالگی به جبهه می رود و شانزده سالگی در آخرین روزهای جنگ، در حالی که دیده بان است و در واحد اطلاعات فعالیت می کند در جزیره مجنون به اسارت عراقی ها درمی آید؛ وقتی اسیر می شود یک پایش تقریباً قطع شده و به رگ و پوستی بند بوده است.

#عکس_قشنگ_آخر

🌸 موقعی که حجله شهادت ابوالقاسم را زده بودیم؛ دیدم فردی به عکس او خیره شده بود. برایم ناآشنا آمد. رفتم نزدیکش و سؤال کردم: آیا شما برادرم را می شناختی؟ گفت: بله، ابوالقاسم به عکاسی من آمده بود. (عکاسی همایون) و به من گفت: یک عکس قشنگ از او بگیرم زیرا این آخرین عکس من می باشد. خاطره ای به یاد شهید ابوالقاسم جعفری-راوی: برادر شهید

#اشتباهی_در_لیست_شهدا!....!!

🌸 حسین از شهادت خود با خبر شده بود. او بارها تا مرز شهادت پیش رفت. در یکی از عملیات هایی که در منطقه کردستان و در منطقه غرب کشور صورت گرفت، در حین پیشروی گردان به سمت دشمن بنا به دلایل تاکتیکی و یا لو رفتن عملیات، کلیه گردان بنا به دستور، به طرف عقبه عقب نشینی نموده و....

🌸و حسین به همراه چند نفر دیگر از همزمانش غافل از اینکه هیچکس دیگری پشت سرشان نیست سرگرم حمله به دشمن بودند، متوجه می شوند تا نزدیکی دشمن پیشروی کرده اند. که به محض متوجه شدن از دیگر افراد می خواهند که در سریعترین زمان ممکن خود را از مهلکه دشمن رها سازند.

🌸 و وقتی علیرغم تمام سختی‌هایی که داشتند در حین برگشتن، به مقرر متوجه می شوند که اسم آنها را جزء لیست شهدا ثبت نموده اند! که دیگر هم‌زمانشان با دیدن آنها بسیار خوشحال می شوند و از فرط خوشحالی گریه کردند. 🌸 خاطره ای به یاد شهید حسین رضایی

#رد_ماژیک_سبز....

🌸 ...گفت: من یقین دارم فردا شهید می شم. برای اینکه جنازه ام روی زمین نماند، اسمم را روی پایم بنویسید. یکی با ماژیک سبز کف پاش اسمشو نوشت. ترکش خمپاره سرش را بُرد؛ از کف پایش شناسایی شد!... 🌸 خاطره ای به یاد شهید علی اصغر قربانی

#جاده_ای_از_جنس_شهدا....

🌸 یادم هست یک روز صبح مجید پازوکی گفت: "دیشب خواب دیدم؛ زیر همین جاده - ای که ما از طلائی به سمت جزیره مجنون می رویم، سنگ قبر شهداست."
🌸 و ما از همان روز زیر خاکهای جاده ای که هر روز با ماشین از آن می گذشتیم، چند شهید یافتیم که معلوم بود عراقیها عمداً روی آنها با لودر خاک ریخته - اند و جاده درست کرده بودند. راوی: هم‌رمزم شهید مجید پازوکی

#این-مرد-برای-تو-شوهر-نمی-شود!!

🌸 سر سفره عقد نشسته بودیم، عاقد که خطبه را خواند، صدای اذان بلند شد. حسین برخاست، وضو گرفت و به نماز ایستاد، دوستم کنارم ایستاد و گفت: این مرد برای تو شوهر نمی شود. متعجب و نگران پرسیدم: چرا؟ گفت: کسی که این قدر به نماز و مسائل عبادی اش مقید باشد، جایش توی این دنیا نیست.... 🌸
خاطره ای
به یاد شهید حسین دولتی

#هجدهی-که-بیست-است!

🌸 سال دوم یک استاد داشتیم که گیر داده بود همه باید کراوات بزنند. سر امتحان چمران کراوات نزد. استاد دو نمره ازش کم کرد؛ شد هجده، بالاترین نمره...!
✗ شهید شدن اتفافی نیست، باید شهادت گونه زندگی کنیم تا شهید بشیم....

🌸 خاطره ای به یاد شهید دکتر مصطفی چمران

#مسیری-که-از-قم-رقم-خورد....

🌸 معلم جدید بی حجاب بود. مصطفی تا دید سرش را انداخت پایین. خانم معلم آمد سراغش. دستش را انداخت زیر چانه اش که «سرت را بالا بگیر بینم.»

🌸.... چشم هایش را بست سرش را بالا آورد. از کلاس زد بیرون، تا وسط های حیات
هنوز چشم هایش را باز نکرده بود!!خونه که رسید گفت: دیگه نمی خوام برم
هنرستان. - آخه برای چی؟! معلم ها بی حجابن. انگار هیچی براشون مهم نیست.
می خوام برم قم؛ حوزه. خاطره ای به یاد شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی پور
#اذان_نماز_شب....!!

🌸 يك بار سعید خیلی از بچه ها کار کشید. فرمانده دسته بود، شب برایش جشن
پتو گرفتند.... حسابی کتکش زدند! من هم که دیدم، نمی توانم نجاتش دهم،
خودم هم زیر پتو رفتم تا شاید کمی کمتر کتک بخورد....!

🌸 سعید هم نامردی نکرد، به تلافی آن جشن پتو نیم ساعت قبل از وقت نماز
صبح، اذان گفت!! بیدار شدند نماز خواندند!!!

بعد از اذان فرمانده گروهان دید همه بچه ها خوابند. بیدارشان کرد و گفت: اذان
گفتند: چرا خوابیدید!؟

🌸....گفتند: ما نماز خواندیم..!

گفت: الآن اذان گفتند، چطور نماز خواندید؟! گفتند: سعید شاهی اذان گفت!
سعید هم گفت: من برای نماز شب اذان گفتم نه نماز صبح....!

شهدای ما



از زمان دانشجویی ، نوع لباس پوشیدن عباس که همیشه ساده و بی پیرایه بود، برای من شگفتی داشت و همواره در جستجوی پاسخی مناسب برای آن بودم . تا اینکه یک روز در این باره از وی سوال کردم. او هم گفت : انسان باید غرور و منیت های خود را از میان بردارد و نفسش را تنبیه کند و از هر چیزی که او را به رفاه و آسایش مضر می کشاند و عادت می دهد پرهیز کند ، تا نفس او تزکیه و پاک شود. دیگر اینکه تزکیه و سرکوبی هوای نفس موجب خواهد شد تا انسان برای کارهای سخت تر و بالاتر آمادگی پیدا کند.

به نقل از همکار شهید
برگرفته از کتاب «پرواز تا بی نهایت»

کتاب کشتل خاطرات، ناصر کار

#صحبت_با_زمین!!


🌸 وقتی مجروح شد، فکر کردیم دیگر به جبهه بر نمی‌گردد. بهش گفتیم: «تو دیگر زخمی شده ای و وظیفه ی خودت را ادا کرده ای؛ اینجا بمان. اینجا هم کار هست. باید در پشتِ جبهه و در سنگر تحصیل مبارزه کنی.»

🌸 فقط می‌خندید و گاهی می‌گفت: «توی جبهه، آدم می‌تواند به جایی برسد که با زمین صحبت کند، با باد صحبت کند و از آنها جواب بشنود، آن وقت شما می‌خواهید من به جبهه بروم؟!» 🌸 خاطره ای به یاد شهید حسینعلی عالی


#پوتین_معشوق....!!

🌸 بسیار مهربان و شوخ طبع بود. مشکلات کاری را به خانه نمی‌آورد. خیلی به مشورت اهمیت می‌داد. برای نظر زن ارزش زیادی قائل بود. بیشتر وقتها از رفتار بعضی مردها که با زنان خودشان رفتار خوبی نداشتند اظهار بیزار می‌کرد، روحیه همکاری خوبی داشت. اما خودم راضی نمی‌شدم با آن همه کار طاقت فرسایی که داشت، وقتی به خانه می‌آید....وقتی به خانه می‌آید دست به سیاه و سفید بزند. واقعاً به زحمتشان راضی نبودم. ولی با این همه به من اجازه نمی‌داد لباسهایش را بشویم. خودش می‌شست و می‌گفت: نمی‌خواهم شما را به زحمت بیندازم. من

هم اصرار می کردم که وظیفه منه و باید لباسهای شما را بشویم و به این کار افتخار می کنم. یادم هست بعد از عملیات خیبر ایشان دیر وقت آمد خانه؛ سر تا پایش شنی و خاکی بود. خیلی خسته بود. آنقدر خسته که با پوتین سر سفره نشست. تا من غذا را آماده کنم، ایشان سر سفره خوابش برد. آمدم و آرام پوتینهایش را در آوردم که بیدار شد و با لحن خاصی گفت:....

گفت: این وظیفه شما نیست. زن که برده نیست. من خودم این کار را می کنم. وقتی پوتینهایش را در آورد گفتم: پس لااقل جورابهایت را در بیاورم. گفت: من هر حرفی را یکبار می زنم. بعد با آن حال خستگی خندید....  خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین

#شهیدی_که_کمرش_شکست....

 بعد از مفقود شدن حاجی، من رفتم توی اتاق آنقدر گریه کردم.... تا سه چهار روز من فقط گریه می کردم طوری که از بچه هام خجالت می کشیدم. من خیلی به علی وابسته بودم همش می گفتم: خدایا کمک کن. زندگی رو برا شوهر و بچه هام زهر کرده بودم. یه روز دیگه خودش اومد توی خوابم. خوابیده بودم روی زمین بعد از نماز صبح بود، با یک دشداشه سفید همین جوری که بغلش کرده بودم، همدیگر رو می بوسیدیم و گریه می کردیم.

🌸 قربون محاسنش برم تمام ریش هاش از گریه خیس شده بود اشک های من
هی می چکید روی آنها. گفتمش: حاجی بلند شو. گفت: من نمی توانم بلند شوم.
گفتم: چرا؟ گفت: من کمرم شکسته. گفتم: برای چی قربونت برم؟ گفت: من از اشک
های تو کمرم شکسته. گفتم: دیدی که فلانی چی میگه؟ میگه تو شهید شدی. گفت:
دیگه باید راضی باشی به رضای خدا. قشنگ این رو بهم گفت.

🌸 وقتی از خواب پریدم همینجوری گریه می کردم. برای شوهرم تعریف کردم
گفت: دیگه می خوای چه جورى باهات حرف بزنه که قبول کنی؟ از اون موقع تا حالا
سعی کردم دیگه با خودم کنار بیام.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده سړی ترین
قرارگاه جنگ شهید علی هاشمی-راوی: خواهر شهید

#ایستاده- ملاقات- با- خدا....

🌸 چهره خاصی داشت و من علتشو بعدها فهمیدم. قد بلندی داشت و چهارشانه
بود، با محاسن بلندی که داشت خیلی به دل می نشست. همیشه آخرای نماز برای
بچه ها شور می خوند و ما سینه می زدیم. مهدی با یک شور خاصی می خوند؛ شه
با وفا ابوالفضل. خیلی قشنگ می خوند و ما را دیوونه می کرد. که من بعدها
فهمیدم چون چهره او شباهت خاصی به حضرت ابوالفضل داشت به خاطر همین
شباهتش، وقتی برای ما می خوند ما را بیشتر به شور می آورد.

توی عملیاتها هم وقتی به چهره او نگاه می کردیم روحیه ما چند برابر می شد. این اواخر مهدی با همان پای قطع شده باز هم به جبهه می اومد. همیشه می گفت: آدم نباید در مقابل این دشمن خوابیده شهید بشه. دوست داشت ایستاده شهید بشه!! بعدها هم شنیدم وقتی که ترکش خورده بود خودش رو گیر داده بود به سیم خاردارهای ارتفاعات کانی مانگا، می دونست که قرار شهید بشه، شنیدم که دستاشو پیچیده بود دور سیم خاردارها تا نیافته، و ایستاده شهید شد....

خاطره ای به یاد شهید مهدی خندان

#لباس_نو

اصغر در روز عروسیش حتی یک دست لباس نو هم نخرید.

کاپشنی هم که پوشیده بود، برای رفیقش بود

. کفشش هم اصلاً معلوم نبود برای کیه.

به هیچ وجه لباس نو نمی پوشید.

.... مثلاً: اگر یک پیراهن نو می خرید، می داد به خواهرش بیوشه و یک بار بشوره

تا لباس دست دوم بشه و بیوشه. خاطره ای به یاد شهید علی اصغر خنکدار

#فرمانده_ای_که_انگار_فرمانده_نبود!

🌸 آن شب به سنگر ما آمده بود تا شب را در سنگر بگذرانند ولی ما او را نمی شناختیم. هنگام خواب گفتیم: پتو نداریم! گفت: ایرادی نداره. یک برزنت زیر خود انداخت و خوابید. صبح وقت نماز فرمانده گردانمان آمد و گفت: برادر خرازی شما جلو بایستید. و ما آنوقت تازه او را شناختیم.... خاطره از شهید حاج حسین خرازی

✖ مسؤل یعنی مثل مردم بودن، مردمی بودن....!

#راز_چشمان_محمدابراهیم_همت....

🌸 یه روز نگاه کردم تو چشمای حاج ابراهیم، گفتم: ابراهیم چشمات چقدر قشنگن. گفتم: چشمای تو خیلی زیبان و خدا چیزای زیبا رو برای ما نمی ذاره تو این دنیا، برای خودش برمی داره. مطمئنم حاجی تو وقتی شهید بشی سرت جدا می شه، چشماتو خدا می بره.

🌸 همسر حاج ابراهیم همت می گه چشمای ابراهیم من بخاطر این قشنگ بود؛ یکی به خاطر اینکه این چشم ها هیچ وقت به گناه باز نشد. دوم اینکه هر وقت خونه بود سحر پا می شدم می دیدم چشمای قشنگ حاج ابراهیم دارن در خونه خدا چه اشکی می ریزن.

گفتم: من مطمئنم این چشمها رو خدا خاطرخواه شده چشمات نمی مونه!!
آخرش هم تو عملیات خیبر از بالای دهانش و لبهاش سرش رفت. چشمها رو خدا با
قابش برداشت و برد....
خاطره ای به یاد سردار شهید حاج محمدابراهیم همت
#مردم_که_به_چنین_فردی_زن_نمی_دهند!

خیلی به او اصرار کردم تا داماد شود. گفت: باشه بی بی، هر چی شما بگویی،
فقط می خواهم خانواده ی خوبی باشند و با جبهه رفتن من مشکلی نداشته
باشند. گفتم: مردم که به چنین فردی زن نمی دهند.

گفت:.... چرا دختر زیاد است که همسر امثال من بشوند، فقط باید بگردی. به
همه آنها بگو من چه شرطی دارم. شرط من این است که آنقدر در جبهه می مانم تا
جنگ تمام شود. با این حرف سید حمید، دیگر مادر حرفی از دامادی به او نزد.
خاطره ای به یاد شهید سید حمید میرافضلی
#شهید_بی_حساب_و_کتاب....

آیت الله حق شناس، در مجلسی که بعد از شهادت احمدعلی داشتند بین دو
نماز، سخنرانیشان را به این شهید بزرگوار اختصاص داده و با آهی از حسرت که در
فراق احمد بود، بیان داشتند: "این شهید....

...این شهید را دیشب در عالم رویا دیدم. از احمد پرسیدم: چه خبر؟ به من فرمود: تمام مطالبی که از برزخ و... می گویند حق است. از شب اول قبر و سؤال و... اما من را بی حساب و کتاب بردند.

...رفقا! آیت الله بروجردی حساب و کتاب داشتند. اما من نمی دانم این جوان چه کرده بود؟ چه کرد که به اینجا رسید؟! "خاطره ای به یاد شهید احمدعلی نیری منبع:: کتاب "عارفانه" زندگینامه و خاطرات عارف شهید احمدعلی نیری

#قرعه-اول-فدائیان-حاجی!

به قول امروزی ها، حاجی خیلی «فدایی» داشت. بچه ها صف کشیده بودند جلوی بیمارستان و سراهدای کلیه به حاجی، جر و بحث می کردند. هر کسی می خواست قرعه به نام او بیفتد. بچه ها سراز پا نمی شناختند. هر لحظه به تعداد بچه ها اضافه می شد. لحظه شماری می کردند برای اهدای کلیه. اما هر کاری کردند حاجی زیر بار نرفت و گفت: «من شرعاً راضی نیستم که شما جان خودتان را به خطر بیندازید و به من کلیه بدهید. هر چه خدا بخواهد، همان می شود.»

خاطره ای به یاد فرمانده شهید یدالله کلهر

✘ مسؤل خوب باژن فوق برتر یعنی حاج یدالله

ساحل - عشق - از - جنس - مردم

🌸 قرار بود عملیات در حد فاصل نرده و مهاباد انجام شود. بچه های سپاه نرده قبلاً در این منطقه عملیات کرده بودند ولی موفق نبودند. قرار بود این بار منطقه به خوبی شناسایی شود و بعد عملیات شود. صبح رفتیم روستای «محمد شاه پایین» تا اوضاع را بررسی کنیم.

🌸وقتی رسیدیم، دیدیم تعدادی از مردم جمع شده اند و دارند با یکی حرف می زنند. نزدیکتر که شدیم، دیدیم بروجردی میان جمعیت نشسته است. از دیدن او تعجب کردم. انتظار نداشتم او را این جا ببینم، آن هم تک و تنها!!

🌸 دو سه کیلومتر بالاتر، روستای «خلیفه لو» بود که بچه های سپاه نرده در آنجا درگیر شده بودند. گفتم: «شما چرا آمدید؟! منطقه آلوده است؛ یک وقت خدای ناکرده شما را می شناسند و اسیر می شوید.» گفتم: «اینجا خیلی می آیم. با مردم هم آشنا هستم؛ هیچ طوری نمی شود.» مردم می گفتند: «این از ماست؛ ما او را خوب می شناسیم.» خیلی خودمانی، مردم را جمع کرده بود دور خودش. حتی بچه های کوچک هم جمع شدند بودند. داشت به حرفهای آنها گوش می داد. مردم انگار یکی از خودشان را می دیدند؛ با او حرف می زدند.

🌸 فردا وقتی که از روستای «خلیفه لو» برمی گشتیم، مردم روستای «محمد شاه» ریختند دور ما و سراغ بروجردی را می گرفتند. می گفتند: «این فرمانده تان کجاست؟ حالش چطور است؟ یک وقت طوریش نشده باشد؟!»

🌸 وقتی از روستای «محمدشاه» می گذشتیم رفته بودم توی فکر. او چطور توانسته بود در این مدت مردم را به خودش علاقه مند کند؟ مردمی که در آن شرایط و اوضاع قرار داشتند، چطور به این زودی انس با او گرفته بودند و از حال او می پرسیدند؟! محمد ساحل عشق و علاقه بود و کشتی های وجود آدمها هر چه بیشتر به او نزدیک می شدند، او را بزرگتر می دیدند.... 🌸
خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمد بروجردی (مسیح کردستان) - راوی: برادر حیدری - منبع: سایت نوید شاهد

#تذکر- به- سبک- شهید- همت....!

🌸 همیشه به نیروها طوری تذکر می داد که کسی ناراحت نشود. سعی می کرد با شوخی و لبخند مطلب را به طرف بفهماند. یک بار، تدارکات لشکر مقدار زیادی کمپوت گیلاس به خط آورد و پشت خاکریز ریخت. ما هم که تا به حال این همه کمپوت را یکجا ندیده بودیم، یکی یکی آنها را سوراخ می کردیم، آبش را می خوردیم و بقیه اش را دور می ریختیم.

🌸 ...در همین حین، حاج همت با رضا چراغی داشتند عبور می کردند. پیراهن پلنگی به تن داشت و دوربینی هم به گردنش انداخته بود. وقتی به ما رسید و چشمش به کمپوتها افتاد، جلو آمد و گفت: برادر، می شود یک عکس با هم بیندازیم؟ گفتم: اختیار دارید حاج آقا، ما افتخار می کنیم.


🌸 کنار هم نشستیم و با هم عکس گرفتیم. بعد بلند شد، تشکر کرد و گفت: خسته نباشید، فقط یک سؤال داشتم. گفتم: بفرمایید حاج آقا. گفت: چرا کمپوتها را اینطور باز می کنید؟ گفتم: آخر حاج آقا، نمی شود که همه اش را بخوریم. در حالی که راه افتاد برود، خنده ای کرد و با دست به شانه ام زد و گفت: برادر من، مجبور نیستی که همه اش را بخوری. بدون اینکه صبر کند، راه افتاد و رفت تا مبادا در مقابل او دچار شرمندگی شوم. بعد از رفتن او، فهمیدم که او از اول می خواست این نکته را به من گوشزد کند ولی برای اینکه ناراحت نشوم، موضوع عکس گرفتن را پیش کشیده بود...!!! 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمدابراهیم همت

#وقتی_حوصله_فرمانده_سر_می_رود...!


🌸 دکتر چهل و پنج روز بهش استراحت داده بود. آوردیمش خونه. عصر نشده گفت: بابا حوصلم سر رفته...! گفتم: چی کار کنم بابا؟

...گفت: منو ببر سپاه، بچه ها رو ببینم. بردمش، تا ده شب ازش خبری نشد. 

ساعت ده تلفن کرد گفت: من اهوازم. بی زحمت دارو هام رو بده یکی بیاره...!

خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج محمدحسین خرازی-راوی: پدر شهید معزز 

#جایزه-عراق-برای-سر-شاهرخ!!

در آبادان بودم. به دیدن دوستم در یکی از مقرها رفتم. کار او به دست آوردن 

اخبار مهم از رادیو، تلویزیون عراق بود. این خبرها را هم به سید و فرمانده ها می


داد، تا مرا دید گفت: "یازده هزار دینار چقدر می شه!؟" با تعجب گفتم: "نمی دونم،

چطور مگه!؟" گفت: "الان عراقی ها در مورد شاهرخ صحبت می کردند!" با تعجب

گفتم: "شاهرخ خودمون! فرمانده گروه پیشرو؟!" گفت: "آره حسابی هم بهش


فحش دادند. انگار خیلی ازش ترسیده اند. گوینده عراقی می گفت: "این آدم شبیه

غول می مونه....

...اون آدمخواره، هرکی سر این جلاد رو بیاره یازده هزار دینار جایزه می گیره!!" 

دوستم ادامه داد: "تو خرمشهر که بودیم برای سر شهید شیخ شریف جایزه گذاشته

بودند. حالا هم برای شاهرخ، بهش بگو بیشتر مراقب باشه."

خاطره ای به یاد شهید شاهرخ ضرغام (حرانقلاب اسلامی) 



شهید مدافع حرم سید احسان جابر حتم نو

گاهی که بین ماموریت‌هایش مرخصی می‌گرفت، با یکی از دوستانش به محله اسلام آباد می‌رفت؛ پایین فلکه مازندران. آنجا محله فقیرنشین گرگان است. بدون دستمزد برایشان دیوارچینی و بتایی می‌کردند. اصلا هم نمی‌گفتند که کی هستند و از کجا آمده‌اند. فقط می‌گفتند: اومدیم فی سبیل الله کمک تون کنیم. همه این‌ها را بعد از شهادتش فهمیدیم. تازه بعد از آن بود که فهمیدم آن پول و کمک‌هایی را که هر از گاهی می‌آورد و به من می‌داد و می‌گفت: «مامان؛ اینا رو کسی داده تا برای کسانی که نیاز دارند خرج کنی»، از طرف خودش بوده.

به نقل از مادر شهید
برگرفته از کتاب «مثل نسیم»



#اول_شام_بعد....!!

🌸 جبهه جنوب امدادگر بودم، یک شب یکی از نیروهای بسیجی را که ترکش خورده بود به داخل آمبولانس می بردیم تا از آنجا به بیمارستان منتقل کنیم. زخمش را بسته بودم اما همچنان از بدنش خون می رفت....

🌸شبی بود که شام چلو مرغ داشتیم. با همان حال نزار در شرایطی که رنگ برویش نبود، سراغ سهم غذا و چلو مرغش را می گرفت، دلش پهلوی دیگ غذا بود، رویش نمی شد، بگوید که اول شامم را بخورم، بعد مرا ببرید!

#همین_خصلت_بیسیم_چی....

🌸 خستگی نداشت. می گفت من حاضرم تو کوه با همه تون مسابقه بذارم، هر کدوم خسته شدین، بعدی ادامه بده.... اینقدر بدن آماده ای داشت که تو جبهه گذاشتنش بیسیم چی. بیسیم چی (شهید) پورا احمد....

🌸 اصلاً دنبال شناخته شدن و شهرت نبود. به این اصل خیلی اعتقاد داشت که اگه واقعاً کاری رو برای خود خدا بکنی، خودش عزیزت می کنه. آخرش هم همین خصلتش باعث شد تا عکس شهادتش اینطور معروف بشه.

🌸 خاطره ای به یاد شهید مظلوم امیر حاج امینی

#از-بس-حضرت-زهرايي-بود....

🌸 عملیات محرم مجروح شد. طوری که دکترا ازش قطع امید کرده بودند. حضرت فاطمه اومده بود به خوابش، فرموده بود: «پسرم تو شفا گرفتی، بلند شو. فقط باید قول بدهی که جبهه را ترک نکنی.»

🌸 بعد از این خواب، سر از پا نمی شناخت. عملیات خیبر، شد فرمانده گردان حضرت علی اکبر از بس حضرت زهرايي بود، اسم گردانش رو عوض کرد گذاشت "یا زهرا" شهید که شد، ایام فاطمیه بود ترکش خورده بود توی پهلوش....

🌸 خاطره ای به یاد شهید سید کمال فاضلی

#چرا-ابراهیم-همت-نماینده-مجلس-نشد؟!

🌸 اولین دوره ی نمایندگی مجلس داشت شروع می شد. بهش گفتم: خودت رو آماده کن، مرم می خواهندت. قبلاً هم بهش گفته بودم. جوابی نمی داد. آن روز گفت: نمی تونم. خدا حافظی شب عملیات بچه ها رو با هیچی نمی تونم عوض کنم.

🌸 خاطره ای به یاد سردار خیبر محمد ابراهیم همت

✘ حالا تو با افتخار عکس چک میلیاردیتو نشون بده!!

#بهترین-جواب-برای-آخرین-سؤال

🌸 در نوار مصاحبه، به عنوان آخرین سؤال از محمد پرسیدند:

اگر پیامی برای مردم دارید بفرمایید. محمد گفت:

آخرین پیام من این است که قدر امام و ولایت فقیه را بدانید. خداوند می گوید: اگر شکر نعمت کردید نعمت را افزون می کنم، اگر هم کفران نعمت کنید از شما می گیرم.

🌸شکرگزاری از خدا فقط دعا به امام نیست؛ بلکه اطاعت از فرمان های اوست. قدر امام را بدانید، مواظب باشید دل امام به درد نیاید و خدای ناکرده از ما به امام زمان شکایت نکند. ما بر اساس نیازی که به اسلام داریم باید تلاش کنیم، اسلام به ما هیچ نیازی ندارد.

🌸خداوند در قرآن می فرماید: اگر شما امت، اسلام را یاری نکردید، شما را برمی دارم و امت دیگری را قرار می دهم که اسلام را یاری کنند.

مسئله دیگر حمایت از شخصیت های مملکتی است که پشت سر ولایت قرار دارند. مثل آیت الله خامنه ای و مشکینی و....

🌸 خاطره ای به یاد شهید محمدرضا تورجی زاده

#جای_فرمانده_گردان!!

🌸 با تعدادی از برادران گردان جهت رفتن به مرخصی همراه شدیم؛ حاج اسماعیل فرجوانی فرمانده گردان هم در بین ما بود ولی ایشان می خواستند جهت انجام کاری به مقر لشکر بروند. همه ی بچه ها سوار لندکروز شدند و حاجی هم خود را عقب ماشین در بین بچه ها جا داد. یکی از برادران به ایشان گفتند: «حاجی شما فرمانده ی ما هستید، اینجا در خور شخصیت شما نیست.» حاجی در جواب گفتند: «جا به ما شخصیت و ارزش نمی دهد بلکه جا با وجود ما ارزش می یابد!!»
🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید اسماعیل فرجوانی

#تا_سه_سال_نمی_دانستم_با_چه_کسی_ازدواج_کردم!!

🌸 حدود سه سال پس از ازدواجمان، در سفری که برای افغانستان رفتیم، در آنجا وقتی جمع بودیم، خطاب به دوستانش گفت:

"همسر من اسم اصلی و کار مرا نمی داند." رو کرد به من و گفت: "اسم اصلی من سید علی اندرزگوست، تیر خلاص را به حسنعلی منصور، من زدم و از سال ۴۳ تا حالا فراری هستم و مأمورین دولت به دنبالم...."

🌸 خاطره ای به یاد شهید سید علی اندرزگو

#هجوم_محبت....!

ریخته بودند دور و برش و سرو صورت و بازوهایش را می بوسیدند. هر کاری می کردی، نمی توانستی حاجی را از دستشان خلاص کنی. انگار دخیل بسته باشند، ول کن نبودند. بارها شده بود حاجی توی هجوم محبت بچه ها صدمه دیده بود؛ زیر چشمش کبود شده بود، حتی يك بار انگشت شکسته بود!

سوار ماشین که می شد، لپ هایش سرخ شده بود، این قدر که بچه ها لپ هاش را برداشته بودند برای تبرك! باید با فوت و فن برای سخن رانی می آوردیم و می بردیمش. _ خب، حالا قصر در رفت؟ _ یواشکی آوردنش؟

وقتی خواست بره چی؟ بین بچه ها نشسته بودم و می شنیدم چی چی می کنند. داشتند خط و نشان می کشیدند. حاجی را یواشکی آورده بودیم و توی چادر قایم کرده بودیم. بعد که همه جمع شدند، حاجی برای سخنرانی آمد....

.... بچه ها خیلی دلخور شده بودند. سریع سوار ماشین کردیمش. تا چند صد متر، ده، بیست نفری به ماشین آویزان بودند. آخر مجبور شدیم بایستیم و حاجی بیاید پایین....

خاطره ای به یاد سردار خیبر شهید حاج محمد ابراهیم همت

#قمقمه_اش_هنوز_آب_داشت....

🌸 قمقمه اش هنوز آب داشت.... نمی خورد! از سرکانال تا انتهای کانال می رفت و می آمد لب های بچه ها را با آب قمقمه اش تر می کرد. ریگ گذاشته بود توی دهنش که خشک نشود و به هم نچسبند.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج

محمد حسین خرازی

✘ برای اینکه عوضیها ارزشمند نشوند؛ نباید بگذاریم ارزشها عوض شوند!

#راز_همت_در_قلب_تاریکی....

🌸 ساعت يك و دو نصفه شب بود. صدای شرشر آب می آمد. توی تاریکی نفهمیدم کی است. یکی پای تانکر نشسته بود و یواش، طوری که کسی بیدار نشود، ظرف ها را می شست. جلوتر رفتم. حاجی بود....! 🌸 خاطره ای به یاد سردار خیبر فرمانده شهید محمد ابراهیم همت

#در_میان_اسرا....

🌸 جزو اسرای عراقی یک منافق داشتیم، این را از تسلط او به زبان فارسی دانستیم. وقتی آنها را می آوردیم پشت خط، خودش را انداخت داخل رودخانه سر راه که فرار کند....

🌸 حسن تا وسط رودخانه او را زیر نظر داشت. از آنجایی که شنا بلد نبود کم کم زیر آب می رفت. در لحظات آخر که برای کمک خواستن دست تکان داد، حسن دستی برایش تکان داد و گفت: ادامه بده، موفق باشی!

#خاکریز_اخلاص

🌸 همه لباس مخصوص جبهه پوشیده بودند به جز علیرضا. به سختی در میان جمعیت پیداش کردم. گفتم: علیرضا چرا لباس نپوشیدی؟! مگه نمیخواهی بری جبهه؟! گفت: من به خاطر خدا به جبهه می رم. دوست ندارم کسی منو در این لباس ببینه و بگه پسر فلانی هم رزمنده ست. نمی خوام کارم برای دیگران باشه. می خوام فقط برای خدا به جبهه برم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید علیرضا نکونام، دانشجوی دانشگاه علوم اسلامی رضوی ❌ پیکر این شهید معزز پس از ۳۱ سال به مام میهن بازگشت.

#اسلحه_فرمانده!!

🌸 رسیدیم منطقه، اما هیچ کدام اسلحه نداشتیم! به مافوقمان گفتیم: ما را بدون اسلحه آورده اید اینجا چه کار؟! گفت: اسلحه نداریم یا باید مال زخمی ها را بردارید یا غنیمت بگیرید....

🌸 ناراحت گوشه ای نشسته بودم که متوجه شدم یک اسلحه نو که کمی با مال
بقیه متفاوت بود گوشه ای افتاده بود، حسابی خوشحال شدم، دویدم و اسلحه را
برداشتم اما خوشحالی ام دوام زیادی نداشت چون.... 🌸 ... چون بعد از چند
دقیقه فهمیدم اسلحه، اسلحه فرمانده است!! راوی: رزمنده دلاور حسن هنروری


#شیر-نر-جغله-و-سرتیپ-عراقی

🌸 توی یکی از عملیات ها، همه سنگرهای عراقی را گرفته بودیم وارد سنگر
فرماندهی که شدیم فرمانده عراقی حاج واج روی صندلی چرخ دار پشت میزش
نشسته بود و تکان نمی خورد، یک سرتیپ هیكلی و سن و سال دار.

🌸 یکی از جغله های بسیجی چهارده، پانزده ساله، اسلحه گرفته بود روبرویش اما
هر کار می کردیم فرمانده از جایش بلند نمی شد. بالاخره با کلی ضرب و زور بلندش
کردیم که دیدیم بله!! آقا خودش را خیس کرده است....! راوی: باقر نوری زاده


#استفاده-از-فرصتها

🌸 آرامشش زبانزد بود... خیلی بر اعمالش مسلط بود و کم حرف. به جا حرف می
زد و اغلب مشغول ذکر گفتن بود. سؤال که می پرسیدند، جواب می داد و دوباره
ذکرهایش را از سر می گرفت...

می گفت: از فرصت ها خوب استفاده کنید. یک بار گروهی داشتیم به جبهه می رفتیم، گفت: بیایید با هم سوره صف را حفظ کنیم. به مقصد که رسیدیم همه آن سوره را حفظ کرده بودیم...  خاطره ای به یاد شهید حسن ترک

#اگر_دو_دست_هم_نداشتم!

....رختها رو گذاشتم تا وقتی از بیرون اومدم بشورم. وقتی برگشتم دیدم علی از جبهه برگشته و گوشه حیات نشسته و رختها هم روی طناب پهن شده.


رفتم پیشش و بهش گفتم: الهی بمیرم مادر، تو با یک دست چطوری این همه لباس رو شستی؟ گفت: مادر جون اگه دو دست هم نداشتم باز وجدانم قبول نمی کرد من خونه باشم و تو زحمت بکشی.  خاطره ای به یاد شهید علی ماهانی

✘ دعای مادرها معجزه شهادته....

#حتی_یک_ترمز!....


یه موتور گازی داشت کارهای توی پایگاه مثل خرید و.... را همیشه با آن انجام می داد. مرتب از طرف بعضی از خلبانها مورد نکوهش قرار می گرفت. می گفتن: علی شأن یک خلبان را رعایت نمی کند. ولی او کاری با این کارها نداشت، تا کار بود و پرواز و گردان، ماشین و راننده در اختیارش بود. برای کار شخصی حتی اگر در مسیر حرکت

ماشین گردان بود هرگز توقف نمی کرد. می گفت: برمی گردم با همون موتورم میرم،

نمی خوام با پول بیت المال حتی یک ترمز برای من زده بشه.....  خاطره ای به

یاد خلبان شهید علی اقبالی مقدم

#کپسول- حاوی- همه- داروها!

 خدمات درمانی و بهداشتی تقریبا وجود نداشت. یه اتاق مخصوص ویزیت

بیماران در قاطع یک بود که اسرای بیمار رو درمان می کرد. یادم می آد دارویی که


برای سرماخوردگی می داد برای خارش پوست به علت شپش هم، می داد! یکی از

اسرا به اون اعتراض کرده بود که این همون کپسوله که برای بیمار سرماخوردگی

داده بودی، ولی من درد سنگ کلیم عود کرده. در جوابش گفته بود داخل این

کپسول برای تمام بیماریها دارو ریخته شده!! راوی: آزاده سرافراز دکتر رامین رادمهر

#حساسیت- ها- به- حساسیت- امام!

 در عملیات والفجر سه، به قرارگاه نجف رفتیم. حدود یک ربع بود نشسته بودیم

که دیدیم تلفن زنگ زد. یکی از برادران گوشی را برداشت و گفت از دفتر امام است.

برادر دیگری گوشی را گرفت و صحبت کرد. کنجکاو شدیم ببینیم چه خبر است. وقتی

پرسیدم، گفتند: «در طول عملیات، ساعت به ساعت از دفتر امام زنگ می زنند و اخبار

را می پرسند. نصف شب، روز و خلاصه در تمام لحظات امام می خواهند از حرکات رزمندگان با خبر شوند.» وقتی این مسأله را به چشم خود دیدیم، حالت عجیبی به ما دست داد. گفتیم: «خدایا! نکند که ما لیاقت رهبری امام را نداشته باشیم؟! نکند که در ما سستی و تزلزلی به وجود آمده است که امام این قدر دلش شور می زند و نسبت به جبهه حساس شده؟!»

وقتی دوباره پرسیدم، گفتند: «امام به جنگ حساس شده اند. می خواهند که در جریان مسایل قرار بگیرند و از اخبار جنگ اطلاع داشته باشند، به همین خاطر مدام از تهران تماس می گیرند.» راوی: فرمانده شهید محمدابراهیم همت ✕ ما چقدر حساسیم به حساسیت رهبر عزیزمون؟؟

#تغذیه_از_قرآن....

همراه ده پانزده نفر از بچه ها ناهار می خوردیم که علی آقا رو به برادرش کرد و گفت: محمود، ما شاید دیگر همدیگر را نبینیم. بگذار نصیحتی به تو بکنم. سعی کن به درجه ای برسی که خوردن یکی دو لقمه نان کفایتت بکند. بقیه را از قرآن تغذیه کن. خاطره ای به یاد شهید علی ماهانی - (ارتباط معنوی شهید ماهانی با خدا آنقدر نزدیک بود که بسیاری از حجابهای مادی که آن طرف تر را نمی توانست ببیند از جلویش برداشته شده بود).

#قاسم_خمینی_می_شوم....

گریه می کرد و اصرار داشت که به جبهه برود. پدرش گفت: تو هنوز بچه ای! 🌸

جبهه هم جای بازی نیست که تو می خواهی بروی!! حسن گفت: مگر کربلا قاسم

نداشت؟ من هم قاسم می شوم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید نوجوان حسن یزدانی

✗ بعضی از پیرمرد های مسئول حواستون هست که صندلی ریاستتون با خون

جوونها و نوجوونها شسته شده!!

....#حتی_موهای_طلایی_حسن

🌸 هر لحظه از عمرم را منتظر آمدن حسن بودم؛ گاهی فکر می کردم که او اسیر

شده است؛ گاهی می گفتم؛ شاید مجروح شده و او را بیمارستان شهرهای دیگر برده

اند؛ شاید این بچه گم شده است و به خاک عراق رفته و نتوانسته به ایران

برگردد. سالها از حسن خبری نداشتیم؛ وقتی که اسرا در سال ۶۹ به کشور بازگشتند،

سراغ آنها رفتم تا خبری از حسن بگیرم؛ بچه های لشکر ۱۴ او را می شناختند اما خبری

از او نداشتند؛ هر کدام از عزیزان حرفی می زدند. بعد از اینکه خبر دادند او جاوید

نشان است، مزار خالی در گلستان شهدای اصفهان دادند. وقتی دلم می گرفت سر

مزارش می رفتم؛ پدر شهید هم بعد از ۱۲ سال بی خبری از حسن آقا به رحمت خدا

رفت و بالاخره چهل روز بعد از فوت همسرم، استخوان های پسر را آوردند. وقتی برای شناسایی رفتیم، استخوانهایش تیره رنگ شده بود؛ پلاکش همراهش بود؛ حتی موهای طلایی حسن روی لباسهایش. 🌹 خاطره ای به یاد شهید حسن فاتحی
راوی: مادر شهید معزز

#ماجرای_تکان_دهنده_ی_پدر_و_پسر...!!

🌸 روز عید قربان بود! بعد از خواندن نماز عید، انجام دادن باقی اعمال با بچه ها تصمیم گرفتیم که یه سری به بهشت زهرا بزنیم! پشت موتورهای نشستیم و هرکدوم دو ترک راهی شدیم! به اونجا که رسیدیم بعد زیارت قبور دوست و آشنا، کم کم راهی پاتوقمون یعنی گلزار شهدا شدیم.

🌸 بچه ها داشتن جلو جلو می رفتن و من که یه خورده پام درد می کرد آرام آرام پشت اونهاراه می رفتم. همینطور که از بین قبرها داشتم می گذشتم یه دفعه صدای ناله ی عجیبی شنیدم! با اینکه می دونستم صدای این نوع ناله ها توی گلزار شهدا عادیه ولی این گریه بدجوری فکرم رو مشغول کرده بود!.. ز بین یادبود و تابلو و درخت و قبرها که رد شدم، دیدم یه پیرمرد با کت سورمه ای و یک کلاه نمدی به سرش، داشت با یه صدای عجیبی گریه می کرد! طاقت نیاوردم و رفتم جلو گفتم: پدر جان! خوبیت نداره روز عیدی آدم اینطور گریه کنه! بخند مؤمن! بخند! یه خورده

که از صحبت‌م گذشت، دیدم هیچ تغییری حاصل نشد که هیچ، تازه صدای ناله‌های پیرمرد بلندتر و جانسوزتر هم شد! رفتم و کنارش نشستم و گفتم: پدر جان! اولین باره می‌ای گلزار شهدا؟ جوابی نداد و بعد من گفتم: من هم هر وقت می‌ام همینطوری دلتنگ می‌شم! اما امروز فرق می‌کنه پدرم! امروز عید قربانه خوبیت نداره! صدای ناله مرد بیشتر شد انگار هر وقت من از واژه‌ی قربان استفاده می‌کردم پیرمرد دلتنگتر می‌شد!

🌸 همینطور که نشسته بودم و نمی‌دونستم چطور آروم‌ش کنم، چشمم به کارت بنیاد شهیدش افتاد که توی کیسه‌ی پلاستیکی کناره دستش بود! دقت کردم دیدم اسمش ابراهیمه! شصتم خبر دار شد که پدر شهیده! پیش خودم گفتم: حالا بهتر شد حداقل می‌دونم پدر شهیده و راحت‌تر می‌تونم آروم‌ش کنم!

🌸 برگشتم از روی سنگ قبر نگاه کنم بینم که اسم شهیدش چیه که حداقل با صحبت کردن آروم‌ش کنم! بعد همین که نگاهم به سنگ قبر افتاد خشکم زد! روی سنگ قبر نوشته بود: شهید اسماعیل قربانی، فرزند ابراهیم! پدر در سالروز شهادت پسرش به دیدنش اومده بود! تازه دوهزاریم افتاد که پدر چرا اینقدر بی‌تابی می‌کرد....! ❌❌ همیشه این ابراهیم‌ها بودن که؛ اسماعیل‌هاشون رو برای قربانی به مسلخ عشق بردن. چقدر حواسمون به ابراهیم‌های زمانمون هست؟!



شهید محسن دین شعاری فرمانده گردان تخریب لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

محسن اهل رعایت بود و به بچه ها می گفت: جورابتون یه کم پاره شد، دور نندازید، بیت المالہ. نمی تونیم جواب بدیم. خودش قسمت پاره جورابش را چندین بار می دوخت و آنقدر می پوشید تا غیر قابل استفاده می شد. به او می گفتم: در تدارکات این همه جوراب و لباس هست. اما او می گفت: «هنوز میشه از اینا استفاده کرد». گاهی پوتینش را آنقدر می پوشید که کم مانده بود پاره شود و انگشتش بیرون بزند. می گفتم: آقای دین شعاری؛ پوتین هست، بیارم؟ می گفت: ((نه، من اون دنیا نمی تونم جواب بدم!))

به نقل از هم‌زمر شهید

برگرفته از کتاب «لبخندی به آسمان»

وَحَسْبُنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدًا
وَالَّذِينَ آمَنُوا سَتَأْلِفُ اللَّهُ الْقُلُوبَ كَيْفَ يَشَاءُ وَاللَّهُ عَزِيزٌ عَلِيمٌ

کتاب کشتار خاطران، ناصر کار

#هادی_هادی_بود!!

🌸 حکم انفصال از خدمت را که دستم دید پرسید: «جریان چیه؟» گفتم: «از نیروهای تربیت بدنی گزارش رسیده که رئیس یکی از فدراسیون ها با قیافه زننده سر کار میاد؛ با کارمندهای خانم برخوردارهای نامناسبی داره، مواضعش مخالف انقلابه و خانمش بی حجاب! الان هم دارم حکم انفصال از خدمتشو رد می کنم شورای انقلاب.»

🌸 با اصرار ابراهیم رفتیم برای تحقیق. همه چیز طبق گزارش ها بود، ولی ابراهیم نظر دیگری داشت؛ گفت: «باید باهاش حرف بزنیم.» رفتیم در خانه اش و ابراهیم شروع به صحبت کرد. از برخوردهای نامناسب با خانم ها گفت و از حجاب همسرش، از خون شهدا گفت و از اهداف انقلاب. آنقدر زیبا حرف می زد که من هم متأثر شدم.

🌸 ابراهیم همان جا حکم انفصال از خدمت را پاره کرد تا مطمئن شوم با امر به معروف و نهی از منکر می شه افراد رو اصلاح کرد. یکی دو ماه نگذشته بود که از فدراسیون خبر رسید: «جناب رئیس بسیار تغییر کرده. اخلاق و رفتارش در اداره خیلی عوض شده، حتی خانمش با حجاب به محل کار مراجعه می کنه.»

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید ابراهیم هادی

#معجزه_خطبه_عقد....

اولین دیدارمان در پاوه را یادم نمی رود که به خاطر بحث با یکی از روحانیون اهل سنت، چقدر با عصبانیت با من برخورد کرد. همینطور برخوردهای بعدیش در حال عادی بودن، برایم همراه با ترس بود. تا جایی که وقتی صدایش را می شنیدم، تنم می لرزید! ماجراها داشتیم تا ازدواجمان سرگرفت! ولی چند ماه بعد از ازدواجمان، احساس کردم این حاجی با آن برادر همت که می شناختم خیلی فرق کرده! خیلی با محبت است و خیلی مهربان. این را از معجزه های خطبه عقد می پنداشتم. چرا که شنیده بودم که قرآن کریم می گوید:

"وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً"

خاطره ای به یاد سردار خیبر فرمانده شهید محمدابراهیم همت

#اجازه_از_برادران_عراقی!

توی یکی از عملیات ها انگشت سباسبه اسحق قطع شده بود.

بعد از عملیات می پرسند: اسحق، انگشتت چی شده؟

لبخند می زند و می گوید: من می خواستم از برادران عراقی اجازه بگیرم که این اتفاق

افتاد. راوی: علی اسطیعی برادر شهید

#راز-۲۵-قدم-به-چپ-و-۴۰-قدم-به-جلوی-میدان-مین....

🌸 شهید برونسی فرمانده است توی عملیات رمضان، تیربار دشمن می گیره تو گردان، عده ای شهید میشن، گردان زمین گیر میشه. سید کاظم حسینی میگه من معاون شهید برونسی بودم، اصلاً بچه ها نمی تونستن سرشونو بلند کنن، یه دفه دیدم شهید برونسی بی سیمچی و پیک و همه رو ول کرد و رفت یه جا افتاد به سجده! رفتم دیدم آروم آروم داره گریه می کنه، میگه یا زهرا مدد، مادر جان مدد....

🌸 بهش گفتم: حالا وقت این حرفا نیس، پاشو فرماندهی کن!! بچه های مردم دارن شهید میشن. می گفت شهید برونسی انگار مرده بود و اصلاً توجهی به این خمپاره ها و حرفهای من نداشت. گفت بعد از لحظاتی بلند شد و گفت: سید کاظم. گفتم: بله. گفت: سید کاظم اینجا که من ایستادم قدم کن، ۲۵ قدم بشمار، بچه های گردان رو ببر سمت چپ، بعد ۴۰ قدم ببر جلو.

🌸گفتم: بچه ها اصلاً نمی تونن سرشونو بلند کنن، عراقی ها تیربارو گرفتن تو بچه ها. چی میگی؟! گفت: خون همه بچه ها گردن من، من میگم همین. گفت وقتی این دستورو داد آتیش دشمنم خاموش شد، ۲۵ قدم رفتم به چپ، ۴۰ قدم رفتم جلو، بعد یه پیرمردی بود توی گردان ما خوب آر.پی.جی می زد، یه دفه....

🌸 ...یه دفه شهید برونسی گفت: فلانی آر.پی. جی بزن. گفت: آقای برونسی من که تو این تاریکی چیزی نمی بینم! گفت: بگو یا زهرا و شلیک کن. می گفت یا زهرا گفت و شلیک کرد و خورد به یه تانک و منفجر شد. تمام فضا آتیش گرفت و روشن شد فضا، گفت اون شب ۸۰ تانک دشمن رو زدیم و بعد عقب نشینی کردیم.

🌸 چند روز بعد که پیشروی شد و رفتیم شهدا رو بیاریم، رفتم اونجا که شهید برونسی به سجده افتاده بود و می گفت یا زهرا مدد، نگا کردم دیدم جلومون میدون مین هست. قدم شماری کردم ۲۵ قدم به چپ دیدم معبریه که دشمن توش تردد می کرده اگر من ۳۰ قدم می رفتم اونورتر توی مین ها بودم، ۴۰ قدم رفتم جلو دیدم میدان مین دشمن تموم میشه. رفتم دیدم اولین تانک دشمن رو که زدن فرمانده های دشمن با درجه های بالا افتادن بیرون و کشته شدن.


🌸 شهدا رو که جمع کردیم برگشتیم تو سنگر نشستیم، گفتم: آقای برونسی من بچه ی فاطمه ام، من سیدم، به جده ام قسم از پیشت تکون نمی خورم تا سِراون شب رو بهم بگی، تو اون شب تو سجده افتادی فقط گفتی یا زهرا مدد، چی شد یه دفه بلند شدی گفتی ۲۵ قدم به چپ، ۴۰ قدم جلو، بعد به آر.پی. جی زن گفتی شلیک کن؟ شلیک کرد به یه تانک خورد که فرماندهان دشمن تو اون تانک بودن؟ قصه چیه؟

🌸 ...گفت سید کاظم دست از سرم بردار. گفتم: نه تا این سر رو نگی رها ت نمی کنم!! گفت: میگم ولی قول بده تا زنده ام به کسی نگی. گفتم: باشه. گفت: تو سجده بودم همینطور که گفتم یا زهرا مدد، (تو عالم مکاشفه) یه خانومی رو دیدم به من گفت: چی شده؟ گفتم: بی بی جان موندم؛ اینا زائرین کربلای حسین تو هستند، اینجا موندن چه کنم؟


🌸 ...گفت: آقای برونسی جلوت میدون مینه، حرکت نکن، ۲۵ قدم برو به سمت چپ، اونجا معبر دشمنه، از اونجا بچه ها رو ۴۰ قدم ببر جلو میدون مین تموم میشه، فرمانده های دشمن یه جا جمع شدن تو تانک جلسه دارن آر.پی.جی رو شلیک کن ان شاء الله تانک منفجر میشه و شما پیروز میشی. 🌸 خاطره ای به یاد سردار فرمانده شهید عبدالحسین برونسی


#هنا....


🌸 گریه کن امام حسین علیه السلام بود. از اونایی که گریه کردنش با بقیه فرق می کرد. وقتی از مجلس روضه امام حسین می آمد بیرون چشمانش سرخ شده بود، از بس گریه می کرد. کارهاش طوری تنظیم می شد که به روضه امام حسین علیه السلام برسه. هر جا روضه بود می دیدیش. زیارت عاشورا می خوند، روزی چند بار. همیشه هم می گفت: «من توی بغل تو شهید می شم.» حرف اون شد. تو بغل

من شهید شد اونم با گلوی بریده. روی سنگ قبرش با خط درشت نوشتند: هذا
محب الحسین علیه السلام.  خاطره ای به یاد شهید مرتضی زندیه

#تو_چه_کاره_هستی!؟

 در پادگان دوکوهه مستقر بودند. مدتها بود که او را می شناخت و با هم سلام
و علیک داشتند. سعی می کرد در هر فرصت مناسب کنار داود باشد. داود روحیه و
اخلاق خوبی داشت اما بعضی وقتها یک مرتبه غیبتش می زد! کنجکاو شده بود
دلیلش را بداند.

 یک روز از داود پرسید: آقا داود تو چه کاره هستی؟! خیلی جدی گفت: توی
تدارکاتم. صبح روز بعد صبحگاه مشترک داشتند. همه جمع شدند و قرار شد
فرمانده تیپ سیدالشهدا علیه السلام سخنرانی کند. فرمانده تیپ را ندیده بود و
علاقه داشت که او را ببیند و بشناسد.

 همه نشسته بودند اما داود مردد ایستاده بود. گفت: بشین بابا می خواهم
فرمانده تیپ را ببینم. با کمال تعجب دید که داود به سمت تریبون رفت و سخنرانی
کرد. وقتی برگشت با ناراحتی به او گفت: خوب به ما هم می گفتی فرمانده تیپ
هستی. داود لبخندی زد و گفت: من فرمانده تیپ نیستم فرمانده تیپ نیامده است

به من گفته امروز به جای او سخنرانی کنم. قانع شد چون می دانست داود دروغ نمی گوید اما باز هم نفهمید که مسئولیت اصلی داود چیست!

🌹 شهید داود حیدری در عملیات «کربلای ۸» به عنوان «فرمانده تیپ» به هدایت رزمندگان مشغول شد و پس از مدتها مجاهدت و تحمل رنجهای فراوان، در عملیات کربلای ۸ بر اثر اصابت خمپاره، عاشقانه و پرشور به شهادت رسید، او همچون مولایش حسین (ع) سرش از تن جدا شد. مانند علمدار کربلا دستش قطع شد و چونان حضرت زهرا (ع) با پهلوی شکسته به عروج عاشقانه شتافت و در میهمانی کربوبیان حضور یافت....

#یادگاری_از_فرمانده

🌸 توی قیافه ی همه می شد خستگی را دید. دو مرحله عملیات کره بودیم. آقا مهدی وضع را که دید، به بچه های فنی - مهندسی گفت جایی درست کنند برای صبحگاه. درستش کردند یک روزه.

🌸 همه ی نیروها هم موظف شدند فردا صبحش توی محوطه جمع شوند. صحبت های آقا مهدی جوری بود که کسی نمی توانست ساکت باشد. آن قدر بلند بلند شعار می دادند و فریاد می زدند که نگو.

🌸 بعد از صبحگاه وقتی آقا مهدی می خواست برود. بچه ها ریختند دور و برش. هر کسی هر جور بود خودش را بهش می رساند و صورتش را می بوسید. بنده ی خدا توی همین گپرو دار چند بار خورد زمین. ک بار هم ساعتش از دستش افتاد. یکی از بچه ها برش داشت. بعد پیغام داد «بهش بگین نمی دم. می خوام یه یادگارش داشته باشم.» 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهندس مهدی باکری

#غذای_فرمانده_بابایی

🌸 زمانی که در قرارگاه رعد بودیم بنابر ضرورت های پروازی و موقعیت های ویژه جنگی، تیمسار بابایی دستور دادند تا برای خلبانان شکاری غذای مخصوص پخته شود، ولی خود جناب بابایی با توجه به اینکه بیشترین پروازهای جنگی را انجام می دادند از غذای مخصوص خلبانان استفاده نمی کردند و همان غذای معمولی را می خوردند. در پاسخ به اعتراض ما در مورد این که گفته بودیم چرا شما از غذای خلبانان استفاده نمی کنید؟ گفتند: یک فرمانده باید حتماً از غذایی که همگان استفاده می کنند بخورد تا آن سربازی که در خط مقدم است نگوید غذای من با فرمانده ام فرق دارد..... 🌸 خاطره ای به یاد خلبان شهید تیمسار عباس بابایی

✘ بعضی از مدیران ما با پول بیت المال، امروز ما فقط شیشلیک دوست دارن بخورن مثل مردم! مثل مردم....

#صورتی_که_با_لگد_دشمن_بعثی_خرد_شد....

🌸 شهید وحید محمدی شهید دقیقه ۹۰ دفاع مقدس است. شهیدی است که شاهد زهر خورنده شده بر امامش بود. و وقتی امام فریاد زد حسینان بپا خیزید برپا خواست و روز اول مرداد ماه ۶۷ قبل از عید قربان به قربانگاه شتافت و در نبردی تن به تن در جاده اهواز خرمشهر در حالیکه مجروح شده بود در محاصره دشمن قرار گرفت و بدن مجروحش به دست دشمن افتاد. دشمن بعثی همه ی حقد و کینه اش را از امام و انقلاب امام، با بدن نازنین او تسویه کرد. آثار لگدهای دشمن بعثی بر صورت زیبای شهید وحید محمدی نمایان است. وحید محمدی با ضربات لگد مزدور بعثی به معراج رفت و صورت زیبایش این گونه شد. صورت اهل دنیا و تمتعات آن چگونه است؟ آیا خاری برای حفظ انقلاب امام بر پایشان خلیده است؟ ❌❌ قلم ها بشکند، اگر ننویسند بر فرزندان خمینی (ره) چه گذشت....

#شبیهِ_حضرت_عباس....


🌸 یه دستش قطع شده بود اما دست بردار جبهه نبود. بهش گفتند: با یک دست که نمی تونی بجنگی برو عقب. می گفت: مگه حضرت ابوالفضل با یک دست نجنگید؟ مگه نفرمود: والله ان قطعتمو یمینی، انی احامی ابدان دینی.

🌸 عملیات والفجر ۴ مسؤول محور بود. حمید باکری بهش مأموریت داده بود گردان حضرت ابوالفضل رو از محاصره دشمن نجات بده. با عده ای از نیروهاش رفت به سمت منطقه مأموریت. لحظه های آخر که قمقمه را آوردن نزدیک لبای خشکش گفته بود: مگه مولایم امام حسین علیه السلام در لحظه شهادت آب آشامید که من بیاشامم. 🌸 شهید که شد هم تشنه لب بود هم بی دست.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید شاپور برزگر


#کوخ_نشینان_با_شرف


🌸 دم دمای غروب یک مرد کُرد با زن و بچه اش مانده بودند وسط یه کوره راه. من و علی هم با تویوتا داشتیم از منطقه برمی گشتیم به شهر. چشمش که به قیافه ی لرزان زن و بچه ی کُرد افتاد، زد رو ترمز و رفت طرف اونا.

🌸پرسید: «کجا می رین؟» مرد کُرد گفت: «کرمانشاه» - رانندگی بلدی؟ کُرد متعجب گفت: «بله بلدم!» علی دم گوشم گفت: «سعید بریم عقب.» مرد کُرد با زن و بچه اش نشستند جلو و ما هم عقب تویوتا، توی سرمای زمستان! باد و سرما می پیچید توی عقب تویوتا؛ هر دو تامون مچاله شده بودیم. لجم گرفت و گفتم: «آخه این آدم رو می شناسی که این جوری بهش اعتماد کردی؟» اون هم مثل من می لرزید، اما توی تاریکی خنده اش را پنهان نکرد و گفت:....

...گفت: «آره می شناسمش، اینا دو - سه تا از اون کوخ نشینانی هستند که امام فرمود؛ به تمام کاخ نشین ها شرف دارن. تمام سختی های ما توی جبهه به خاطر ایناس.....  خاطره ای به یاد فرمانده شهید علی چیت سازیان


#بهتره_پارتیش_خدا_باشه_نه_من!!

 پسرمون باید می رفت سربازی. گفتم؛ هوای بچه مان را داشته باش.... گفت: اگر من پارتیش باشم، می فرستمش بدترین و سخت ترین جائی که ممکن است. چون با سختی، آدم ساخته می شه. پس بهتر است پارتیش خدا باشه نه من.

 خاطره ای به یاد شهید حسن آبشناسان، فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهداء و فرمانده لشکر ۲۳ نیروهای ویژه هوابرد ارتش جمهوری اسلامی ایران

✘ آقایون به اصلاح آقازاده ها پارتیتون خداست یا باباجانتون!؟

#تکلیفم_این_است....!!!

 دخترمان سعیده که به دنیا آمد، ابوطالب هم آمد مرخصی. بعد چند روز که توی خانه بود، وسایلیش را جمع کرد تا برگردد به منطقه. از این که داشت خیلی زود تنهیم می گذاشت ناراحت بودم. سعیده را بردم پیشش و گفتم؛ اگر می خواهی بروی به جبهه، این بچه را هم با خودت ببر.

🌸....فکر کردم که با این حرف مانع رفتنش به جبهه شوم، اما در جوابم گفتم: به خدا قسم، اگر تو را هم از دست بدهم باز هم به جبهه می روم؛ تکلیفم این است. این را که گفتم، مطمئن شدم یک لحظه هم از جبهه دست بردار نیست....! 🌸 خاطره ای از شهید ابوطالب محمدی ✖ به خدا قسم تکلیف ما هم همین هست؛ رزمنده جبهه ی جنگ نرم باشیم تا آخرش، حتی اگه خیلی چیزهای با ارزش رو از دست بدیم.

#چه_عطر_خوشبویی!

🌸 توی عملیاتِ مطلع الفجر، تیر خورد به سینه و گردنش. همون جا افتاد و به آسمون پر کشید. درگیری شدید شد و نتونستیم پیکر مطهرش رو برگردونیم. یه هفته بعد بچه ها تصمیم گرفتن جنازه غلامعلی رو برگردونن.

🌸....به هر سختی بود برگردوندیم. خیلی تعجب آور بود. هر جنازه ای اگه یه هفته زیر آفتاب گرم جنوب بمونه حتما بو می گیره و تغییر می کنه، اما پیکر غلامعلی هیچ تغییری نکرده بود!

🌸 دقت کردم دیدم بعد از یه هفته هنوز از گلوش خون تازه جاری می شه! انگار همین الان شهید شده باشه. خم شدم که صورتش رو ببوسم، خدا شاهده بوی عطر می داد، چه عطر خوشبویی بود.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید غلامعلی پیچک


#میهمانی-شب-های-جمعه

شش روز از جنگ گذشته بود که شهید شد. خوابش را دیدم. بغلش کردم و گفتم: تا نگی اون دنیا چه خبره رهات نمی کنم! گفت: فقط یک مطلب می گم؛ اونم اینکه ما شهدا شب های جمعه می ریم خدمت آقا اباعبدالله علیه السلام....

خاطره ای به یاد شهید محمدرضا فراهانی

#مثل-بقیه....

بچه های تدارکات لطف کرده بودند و یک کارتن خرما مرغوب آورده بودند توی سنگر فرماندهی. وقتی وارد سنگر شدم، کارتن خرما وسط سنگر بود. یک دانه برداشتم و گفتم: به به، به شما خرما درجه یک دادن، مثل ما نیستین که، وضع تون خوبه. رسید: مگه به شما خرما ندادن؟

گفتم: دادن، اما نه به این کیفیت. این را که گفتم، با عصبانیت کارتن خرما را برداشت و دوید به طرف تدارکات. فریاد می زد: به چه حقی به خودت اجازه دادی این خرما مرغوب رو بیاری توی سنگر فرماندهی.... کارتن خرما را گذاشت و یک کارتن از خرماهای درجه ۲ برداشت.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید احمد عبدالمهی

✘ کاش ارزشها عوض نشن؛ وگرنه.....



شهید علی چیت ساریان

نزدیک غروب بود، یک مرد کرد با زن و بچه اش وسط یک کوره راه مانده بودند. من و علی هم با وانت در حال عبور از آن جاده بودیم. علی تا آنها را دید، ایستاد و از مرد کرد پرسید: «رانندگی بلدی؟» مرد جواب داد: «بله». علی به من گفت بریم عقب وانت، به علی گفتم: «مگر تو اینها را می شناسی؟» علی در حالی که از سرما می لرزید گفت: «بله که می شناسم؛ اینها همان کوح نشینانی هستند که امام فرمود به تمام کاخ نشینان شرف دارند. تمام سختی های ما در جبهه به خاطر همین مردم است»...

برگرفته از کتاب «دلیل»

#عجوبه-ی-ریش-خرمایی!

🌸 فرمانده قرارگاه نجف پرسید: «جوان ریش خرمایی کیه؟» گفتیم: «مستوول اطلاعات و عملیات، یه اعجوبه ایه توی کار اطلاعات.» و از او خواستم گزارش آخر رو بده. مقابل نقشه ایستاد و انگشت روی جاده ی زرباطیه به بدره گذاشت و مفصل گفت که فرمانده تیپ عراقی کی میاد و کی می ره و حتی اینکه تا کجا اونو با سواری می آرن و بقیه ی مسیر رو تا خط با جیب و نفربر فرماندهی. فرمانده قرارگاه باورش نمی شد که علی و بچه هاش ظرف یک ماه، خطوط سه و چهار عراق را هم شناسایی کرده باشند!!!! 🌸 خاطره ای از شهید علی چیت سازیان معروف به ریش خرمایی

#ترس-از-خدا-یا-ترس-از-تیر-و-ترکش؟!!

🌸 زیر باران گلوله به نماز ایستاد. رکعت اول را با سرعت خواند، اما رکعت دوم را خیلی آهسته و با طمأنینه. نماز که تمام شد، پرسیدم: چرا رکعت دوم نمازت رو این قدر آرام خوندی؟ جواب نداد. اصرار که کردم، گفت: چنان گلوله می اومد که رکعت اول رو با عجله خوندم، برای یک لحظه یادم اومد در حال صحبت کردن با خدا هستم، ولی از ترس تیر و ترکش فقط به جون خودم فکر می کنم. به همین دلیل استغفار کردم و رکعت دوم رو عادی خوندم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید احمد عبدالمهدی

#فرمانده_ای_که_نوکر_بود....!

🌸 آن وقتها حسن را به قیافه نمی شناختم اما این طرف و آن طرف چیزهایی درباره اش شنیده بودم. چند ساعتی بود که در محوطه دیدبانی بود و هی دستور می داد و سازماندهی می کرد. من هم که اعصابم خیلی بجا نبود، از این همه جنب و جوش او به ستوه آمدم.

🌸آخر سر کفری شدم و از آن بالا داد زدم سرش: ببینم تو اصلاً کی هستی که این قدر به پرو پای بچه ها می پیچی و سین جیمشان می کنی؟! سرش را بلند کرد، نگاهی به من از دیدبانی انداخت، لبخندی زد و خیلی آرام جواب داد: من نوکر شما بسیجی ها هستم! 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده جوان، شهید حسن باقری

#دیگر_نیازی_به_صابون_نبود....!!


🌸 یک شب بیدار شدم، دیدم کسی در اتاق نیست! رفتم بیرون. چون معمولاً صابون در دستشویی نبود کورمال کورمال به داخل تدارکات دسته رفتم. ناگهان یکه خوردم....پشت کارتن های تغذیه، قامتی بلند ولی خمیده با گردنی کج دیدم. رفتم داخل. زیر نور مهتاب چهره ملتهب و گریان و دستان به التماس بلنده شده مسعود شادکام نمایان شد.

مدتی نشستم و با صدای ناله [و] گریه مسعود همونوا شدم. در قنوتش داشت تند تند با اشک و ناله مناجات شعبانیه را از حفظ می خواند و اشک می ریخت. دیگر نیازی به صابون نبود شسته شده بودم و پاک ...!!! شهید مسعود شادکام


#زیادی_گناه

رفتم هیئت رهروان امام (ره) تا بلکه....مجلس خیلی با حال و با صفایی بود، اما آنچه می خواستم نشد! بعد از مراسم رفتم جلو و مداح هیئت را پیدا کردم. می گفتند نامش سید مجتبی علمدار است. گفتم: آقا سید من یه سؤال دارم. جلوتر آمد. گفتم: من هر هیئتی که می روم، وقتی روضه می خوانند و مداحی می کنند، اصلاً گریه ام نمی گیرد. چه کار کنم؟!


سید نگاهی به من کرد و گفت: در این مراسم هم که من خواندم باز گریه ات نگرفت؟ گفتم: نه! اصلاً گریه ام نگرفت. رفت توی فکر. بعد با لحن خاصی گفت: می دونی چیه؟! من گناهام زیاده. من آلوده ام، برای همین وقتی می خوانم اشک شما جاری نمی شود. سید این حرف را خیلی جدی گفت و رفت. من تعجب کردم. تا آن لحظه با هر یک از بزرگان که صحبت کرده بودم و همین سؤال را از آنها پرسیدم، به من می گفتند: شما گناهانت زیاد است. شما آلوده ای برو از گناهان توبه کن آن وقت گریه ات می گیرد!

البته من می دانستم مشکل از خودم است اما شک نداشتم که این کلام آقا سید، اخلاص و درون پاک او را می رساند. از آن وقت مرتب به هیئت رهروان می رفتم، خداوند نیز به من لطف کرد و موقع مداحی سید اشک من جاری بود.  خاطره ای به یاد شهید سید مجتبی علمدار_ (حاج سید مجتبی در اوایل دی ماه سال ۱۳۷۵ به دلیل جراحی شیمیایی روانه بیمارستان شده و در قسمت ایزوله بستری گشت و بعد از يك هفته بی هوشی کامل هنگام اذان مغرب روز یازدهم دی ماه نماز عشق را با اذان ملکوتیان قامت بست و در محراب شهادت به اقامه ایستاد.)

#نرسیده_به_دور_دوم....!

 چهل صبح بعد از نماز صبح زیارت عاشورا می خواند تا خدا دعایش را اجابت کند و شهید شود. به شوخی بهش گفتم:

این عملیاتی که من تدارکش را دیده ام اینقدر فشارش بالاست که اگر هم نخوانی شهید می شوی، نیازی به نذر کردن ندارد!!

گفت: اگه شهید نشم، باز از اول می خوانم. این قدر چهل روز، چهل روز زیارت عاشورا می خوانم تا شهید شوم.

روز چهلم کار فیصله پیدا کرد و شهید شد، به دور دوم هم نرسید.

نذر-پانزده-ساله-ای-از-آن-دوران

🌸 شهید محمدرضا فرجادی کوشا برای رفتن به جبهه نذر کرده بود:

۱- تعداد ۱۰۱۰ بار صلوات بفرستد.

۲- پنج بار تسبیحات حضرت زهرا (س) بگوید.

۳- مبلغ ۱۰۰ ریال در راه خدا صدقه بدهد.

۴- به زیارت حضرت عبدالعظیم حسنی در شهرری برود.

۵- مبلغ ۵۰ ریال کمک به هزینه های حرم به داخل ضریح عبدالعظیم حسنی

بیندازد. 🌸 سرانجام در تاریخ ۲۷ اردیبهشت ۱۳۶۲ در ۱۵ سالگی در منطقه ی قصر

شیرین در جبهه غرب کشور به فیض عظمای شهادت نائل آمد.

#صدای-ملکوتی-شهید-قصه-ما

🌸 بچه مدرسه ای بودم. مذهبی و مقید نبودم اما پسر بغل دستیم تو کلاس

مؤمن بود. یه روز چند تا نوار دستش دیدم، پرسیدم: اینا چیه؟ گفت: اینا مناجات و

مداحیه. با اینکه اهلش نبودم از رو کنجکاوی گفتم میدی ببرم خونه گوش بدم؟ تا

شب یادم رفت اصلاً گوش بدم. موقع خواب چشمم خورد بهشون تو کیفم. با خودم

گفتم: حالا بذاریه بار گوش بدم ببینم چی میگه....

🌸 صدا و سوز عجیبی داشت. حس غریبی بهم دست داد. اونشب تا صبح چند بار گوش دادم. سیر نمی شدم. فردا به همکلاسیم گفتم: میشه بازم از اینا برام بیاری؟ گفت: غروب بیا مسجد ازم بگیر. این جوری شد که صدای ملکوتی دلسوخته محمد تورجی منو کشوند به مسجد، نماز جماعت، مؤمن، دوستای مذهبی.

🌸 در نهایت ایشون رو به طلبگی آوردند و رفتند تا به اسلام خدمت کنند. و شد آنچه باید می شد. اینا همه از برکت خلوص صدای شهید قصه ما بود... خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمدرضا تورجی زاده

#در-رحمت...

🌸 عروسم که حامله بود به دلم افتاده بود اگر بچه پسر باشد، معنیش این است که خدا می خواهد یکی از پسرهایم را عوضش بگیرد. خدا خدا می کردم دختر باشد. وقتی بچه دختر شد، یک نفس راحت کشیدم.

🌸مهدی که شنید بچه دختر است، گفت: «خدارو شکر. دررحمت به روم باز شد. رحمت هم که برای من یعنی شهادت.» 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین-راوی: پدر بزرگوار شهید زین الدین

✘ به آنچه می خواستی رسیدی مهدی جان، شهادت نوش جانست....

تولدی - میان - شهادتها!....

🌸 حمزه پسر محمد، ۱۰ مهر ۵۹ به دنیا آمد در اوج و بهبوهه جنگ. پدرم از طریق بی سیم فرماندهی تماس گرفتند که اطلاع بدهند. بعدها دوستانش تعریف کردند زمانی که حاج آقا زنگ زد تا بگوید فرزند محمد به دنیا آمده روزی بود که....

🌸.... روزی بود که بچه ها در مدرسه ای در خرمشهر جمع شدند که ستون پنجم گرا داده بود و عراقی ها موشک زدند و همه بچه ها را شهید کردند. رفته بودند جنازه ها را جمع کنند توی وانت که همان زمان بی سیم صدا می زند و به محمد خبر می دهند پدرت پشت بی سیم است.

🌸 پدر سلام و احوال پرسی می کند و می گوید: محمد، حمزه به دنیا آمد. همان موقع بچه ها با اینکه ناراحت بودند ولی شروع کردند به دست زدن و خواندن شعر تولد مبارک. در اوج ناراحتی این خبر یک شادی خوبی به بچه ها داد و آنها را خوشحال کرد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید سید محمد جهان آرا

راوی: خواهر شهید معزز

منبع: سایت خبرگزاری دفاع مقدس

🌸 فرمانده عراقی اردوگاه تو چاقی و بد قوارگی رو دست نداشت. دقیقاً مثل یه بشکه با صورت سیاه و دماغ گنده و سبیل های پاچه گاوی و هیکل چند لایه و خیکی اش بین اُسرای ایرانی به اسی بشکه معروف بود. آن روز بعد از آمار رو کرد به ما و گفت: ای آتش پرست ها! امروز روز شادی و رقص و آواز است. امروز روز تولد سید الرئیس صدام حسین است! به زور جلوی خنده مان را گرفتیم. بدمصب ها نمی گذاشتند نماز بخوانیم و روزه بگیریم اما تا دلتان بخواهد ازمان می خواستند برقصیم و قِر بدهیم! ما هم که این کاره نبودیم و زیر بار نمی رفتیم و جاش هی کتک و هی کتک می خوردیم که چرا قِر نمیدیم و....

🌸 آن روز هر چه اسی بشکه تهدید کرد و فحش داد و التماس کرد که برقصیم و دست افشانی کنیم و قِر بریزیم؛ زیر بار نرفتیم تا اینکه تهدید کرد اسرای نوجوان را شکنجه خواهد کرد!! سرانجام راضی شدیم که فقط کف بزنییم و اسی بشکه خودش زحمت قِر دادن و رقصیدن را بکشد و مراسم شروع شد. اسی بشکه رفت وسط حلقه اسیران و شروع کرد به رقصیدن و نعره زدن که مثلاً ترانه می خواند. ما هم دست می زدیم که يك هو زمزمه ای بلند شد که: خِرْسُ به رقص آورديم، دِمَشُ به دست آوردیم! اسی بشکه شکم و کپل می چرخاند و ما می خواندیم و کِر کِر می کردیم.

#ابراهیم-و-مورچه-ها....!!

🌸 یکبار داشتیم با ابراهیم به باشگاه می رفتیم. من کمی جلوتر رفتم و برگشتم دیدم ابراهیم کمی عقب تر ایستاده. بعد نشست و به اطرافش نگاه کرد و دوباره بلند شد! گفتم: چی شده داش ابرام؟ با تعجب برگشتم به سمتش.

🌸 ابرام گفت: اینجا پراز مورچه بود. حواسم نبود و پام رو گذاشتم بین مورچه ها، برا همین نشستم بینم کجا مورچه نیست، از اونجا حرکت کنم. ابراهیم پرید اینطرف کوچه و راه رو ادامه داد. گفتم عجب آدمی هستی! دیر شده و ایسادی بخاطر مورچه ها؟ گفت: اینها هم مخلوقات خدا هستند. من اگه وقت داشتم یه مشت گندم براشون می ریختم نه اینکه با پام اون ها رو له کنم! 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید ابراهیم هادی

#قاب-ماندگار

🌸 - عزیزم اینجا چه می کنی؟ لبخندی بر صورت آسمانیش جاری شد، سرش را با معصومیتی ازلی به زیر انداخت. - عاشقم!!! آنقدر کوچک بود که پاسخش من را مبهوت کند..... - عاشق کی؟! - معلومه، عاشق امام! لحظه ای ترنم زیبای اشک در چشمانش جاری شد، انگار موجی از نور، قطرات اشکش را به آسمان متصل می

کرد.... - کجا می روی؟ - ان شاءالله می ریم تا راه کربلا باز بشه! عکسی به یادگار از صورت نیلگونش گرفتم، اما لحظاتی بعد وقتی با پیکری که نقش هزار زخم را بر خود داشت روبرو شدم، چشمانم به اشک نشست و شانم به ایمان لریزد....

🌸 نازنینم.... حالا دیگر قول می دهم که مبهوت نشوم، حالا می فهمم برای عاشق، ماندن جایز نیست، ولی چه زود به دیدار معشوق شتافتی، حالا دیگر راه کربلا باز شده، بی علت نبود امام عاشق شما بود....راوی: سید مسعود شجاعی طباطبایی

#گذر-از-معبّر-زمین-برای-آسمانها....

🌸 شوهر خواهرش می گفت: تازه وارد دانشکده نیروی هوایی شده بود که یه روز با من تماس گرفت و گفت: فلانی لطفاً بیا تهران. کار واجبی دارم. نگرانش شدم. مرخصی گرفتم و رفتم تهران. به دانشکده که رسیدم، رفتم آسایشگاه پیش عباس. بعد احوال پرسیدم: شما مسئول آسایشگاه ما رو می شناسی. بی زحمت برو راضیش کن تا منو از طبقه دوم بیاره طبقه اول. گفتم: قضیه چیه عباس؟ تو که یه سال بیشتر اینجا نیستی! گفت: می دونی چیه؟ راستش آسایشگاهمون به آسایشگاه خانم ها دید داره. نمیخوام به گناه بیفتم.

🌸....وقتی قضیه رو به مسئول آسایشگاه گفتم، خنده اش گرفت و گفت: طبقه

دوم کلی طرفدار داره ولی چشم به خاطر شما میارمش پایین. 🌸 خاطره ای به یاد

سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی 📖 کتاب "علمدار آسمان"

#رعایت_حق_الناس_حتی_در.....

🌸 وارد سلف سرویس شدم. ساعت حدود ۱:۴۵ بود و به کلاس نمی رسیدم و صف

غذا طولانی بود. دنبال آشنایی می گشتم در صف تا بتوانم سریعتر غذا بگیرم.

شخصی را دیدم که چهره ای آشنا داشت و قیافه ای مذهبی.

🌸 نزدیک شدم و ژتون را به او دادم و گفتم: برای من هم بگیر. چند لحظه بعد

نوبت او شد و ژتون مرا داد و یک ظرف غذا گرفت و برای من که پشت میز نشسته

بودم، آورد و خودش به انتهای صف غذا برگشت و در صف ایستاد.

🌸 بلند شدم و به کنارش رفتم و گفتم: چرا این کار را کردی و برای خودت غذا

نگرفتی؟ گفت: من یک حق داشتم و از آن استفاده کردم و برای شما غذا گرفتم و

حالا برمی گردم و برای خودم غذا می گیرم. این لحظه ای بود که به او سخت علاقه

مند شدم و مسیر زندگی ام تغییر کرد.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید عبدالحمید

دیالمه ✖ همیشه شهادت دنبال اهلس می گردد....

#استخوانهای_محمد....


🌸 عملیات بیت المقدس که تمام شد و رزمنده ها برگشتند، هیچ خبری از محمد نشد. نه می گفتند شهید شده، نه خبر اسارتش رو می دادند.... خیلی گذشت مادرم تمام فکرش پیش محمد بود یکی از آشناها مون داشت می رفت مشهد....

🌸مادرم به من گفت: «یک نامه برای امام رضا علیه السلام بنویس و بخواه که از محمد خبری بیاورند لااقل اگر شهید شده، پیکرش برگردد.» دو سه روز بعد، محمد را آوردند فقط استخوان هایش باقی مانده بود.... 🌸 خاطره ای به یاد دانش آموز شهید محمد اندرخور 📖 کتاب "فهمیده های کلاس"



#ایرانی_ایرانی_بخرا!!

🌸 قبل از انقلاب در فصل زمستانی در خدمت آقای بهشتی به منزلشان رفتیم. هوا سرد بود. حین صحبت دریافتم بخاری ایشان، که بخاری ایرانی بود اشکالی پیدا کرده و ایشان سعی می کرد اشکال آن را برطرف کند.ایشان وقتی نظر ما را در مورد ضرورت خرید يك بخاری خارجی شنید گفت: اینها که می گوئید درست ولی من مقید هستم از بخاری ایرانی استفاده کنم و با همه اشکالاتی که دارد این بخاری را برای استفاده بر بخاری خارجی ترجیح می دهم. 🌸 شهید دکتر سید محمد بهشتی

#بوی_عطری_که_نبود...!

يك بار عباس خیلی بو می داد. از او سؤال کردم: چرا همه تیمسارها بوی عطر می دهند، ولی تو....؟ گفت: حقیقتش وقتی از قزوین می آمدم، رفتم یکی از روستاها صله ارحام. اصرار کردند که شب بمانم و من هم گفتم آگه نمانم دلشان می شکند. ماندم، ولی چون خانه آنها جا نداشت، رفتم توی طویله خوابیدم.  خاطره ای به یاد سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی

#دیوارهای_توالث!!

 توالث سقف نداشت، دیوارهاش هم نصفه، نیمه بود. دو، سه تا از بچه ها از همان جا ترکش خورده بودند؛ بقیه هم حاضر بودند ترکش بخورند، ولی توی آن سرما و یخبندان، خودشان را درگیر کار بنایی نکنند! علی يك بیل برداشت. برف ها را کنار زد. افتاد به جان خاك های سفت و یخ زده. رفتیم جلو، با يك دنیا شرمندگی و خجالت. خواستیم بیل را از دستش بگیریم، نگذاشت. گفت: اگر می خواین کارکنین، برین برای خودتون بیل بیارین. دو، سه ساعت بعد، دیوارهای توالث دو متر شد، سقف هم خورد روش. چند تا نیروی جدید آمده بودند توی تیپ اطلاعاتی حر. علی که رفت، پرسیدند: کی بود این بنده خدا؟ گفتیم: فرمانده تیپ!  خاطره ای به یاد فرمانده شهید سیدعلی حسینی

#نباید-بی-تفاوت-باشیم....

🌸 وضعیت حجاب زنان سوریه ناراحتش کرده بود. نمی توانست ببیند یک کشور اسلامی به چنین روزی افتاده باشد. گفت «نباید بی تفاوت باشیم.» نامه ای انتقادی نوشت و اولش را با این آیه شروع کرد: «إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ...» (رعد ۱۱/۱) داد دست یکی از مسئولان سوری. زین الدین معتقد بود به هر میزان که از دستمان بر می آید باید امر به معروف و نهی از منکر کنیم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین ❌ و ما نمی دانستیم؛ شهید حججی ها در پیش داریم....

#پرواز-بدون-سوخت-یکی-از-دو-خلبان!....

🌸 در کردستان درگیری شدیدی بین ما و ضد انقلاب شامل کومله و دمکرات بوقوع پیوست و من از هوانیروز درخواست کمک کردم، دو خلبان که همیشه داوطلب دفاع بودند یعنی شهیدان کشوری و شیرودی لیبک گفته و لحظاتی بعد بالای سر ما بودند که به آنها گفتم؛ کجا را زیر آتش خود بگیرند. پس از آنکه مهمات هلی کوپترها تمام شد، متوجه شدم که شهید کشوری علی رغم کمبود سوخت منطقه را ترک نکرده است. وقتی با او تماس گرفتم گفت: من باید کارم را به اتمام برسانم، لحظاتی بعد با دوربین دیدم که شهید کشوری خود را به جاده ای رساند که

یک ماشین جیب سیمرغ پر از عناصر ضد انقلاب از آنجا در حال فرار بودند. هلی کوپتر را به آن خودرو نزدیک کرد و آنقدر پایین رفت که با اسکیت هلی کوپتر به آنها کوبید و همه این جنایتکاران به دره سقوط کردند، پس از آن طی تماس به او گفتم با توجه به تاخیری که کردی سوخت هلی کوپتر برای آنکه خود را به قرارگاه برسانی کافی نیست و همینجا فرود بیا، او گفت:.... هلی کوپترم را هدف قرار می دهند و با اینکه چراغ هشدار دهنده سوخت هلی کوپتر روشن شده و به هیچ وجه خطا نمی کند، شهید کشوری گفت: با ذکر یا زهرا (س) خود را به قرارگاه می رسانم.

🌸 ساعتی بعد در حالیکه ناامیدانه با قرارگاه تماس گرفتم تا سراغ احمد کشوری را بگیرم گفتند: او به سلامت و با ذکر یا زهرا (س) در حالیکه هلی کوپترش هیچ سوختی نداشته به قرارگاه رسیده است. راوی: شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

#او-باید-شهید-می-شد....

🌸 پنجمین شب از عملیات خیبر بود. يك بسیجی اهل مراغه به نام حضرتی از من پرسید: «برادر عابدی! چرا اجازه ندادی خط اول بروم؟» می دانستم معلم است و چهار بچه قد و نیم قد دارد. گفتم: «به موقع می گم!!» هفتمین روز از عملیات بود. جنگ سختی داشتیم. خسته و کوفته برگشتیم تا کمی استراحت کنیم. کانکس اورژانس، پنج تخت بیمارستانی داشت. می خواستم روی تخت اول بخوابم که

حضرتی آمد و گفت: «برادر عابدی! شما جای من بخواب و من جای شما می خوابم.» پرسیدم: «چرا؟» گفت: «کلیه های من ناراحت است. شبها زیاد بیرون می روم. نمی خواهم شما را زیاد اذیت کنم.» جایمان را عوض کردیم و خیلی زود خوابم برد. سپس، عراقیها با توپ، آنجا را سخت کوبیدند؛ به حدی که دو گردان از لشکر عاشورا عقب نشینی کردند. ولی با این حال، ما بیدار نشدیم تا اینکه یکی از گلوله ها به کنار کانکس خورد و از خواب پریدم. به بچه ها گفتم بروید بیرون. صدای حضرتی نمی آمد. چراغ قوه را که روشن کردم، دیدم که ترکش به سرش خورده و در حال شهادت است.... 🌹 خاطره ای به یاد شهید رحیم حضرتی

#بی-سیمچی-یا-فرمانده؟!

🌸 خیلی دوست داشتم به روز بی سیمچی حاج مجید بشم. والفجر ۱۰ بالاخره به هم رسیدیم. همون اول گفت: من تا حالا بی سیمچی زنده نداشتم، اگه می ترسی الان برگرد! گفتم: اختیار داری منم تا حالا گوشی بی سیم به دست کسی ندادم مگر اینکه شهید شده. گفت: ببینیم؛ تو برنده ای یا من!! پشت تخته سنگی نشسته بودیم. صدای سوت خمپاره آمد. یک لحظه دیدم سرش روی شانه ام است. گرمی خورش را وی شانه ام حس میکردم. به ترکش کوچولو خورده بود به شقیقه اش 🌹 خاطره ای به یاد سردار شهید مجید سپاسی

#پدر-پسرا؟

🌸 حسین قبل از آخرین عملیات گردان شهدا در منطقه قمیش کردستان برای همزمانش تعریف کرده بود که او در خواب دیده است صاحب فرزند پسری می شود و با اینکه اقوام و آشنایان برای عرض تبریک به خانه شان رفته اند اما....

🌸اما وی از حضور در خانه و دیدن فرزند امتناع نموده که موضوع را با تعدادی از همزمانش که از اقوام بودند در میان گذاشته و عنوان می کند که احوالی از خانواده اش در روستا پرسند و عنوان می کند که....

🌸که قطعاً موفق به دیدن خانواده ام نخواهم شد و شهید خواهم شد. که قبل از آغاز عملیات ایشان صاحب فرزند پسری به نام مجتبی می شود اما شهید هیچگاه موفق به دیدن فرزندش نمی شود.

🌸 خاطره ای به یاد شهید حسین رضایی



امام میراث فرهنگی نیست^(عقیده)

امام میراث فرهنگی نیست؛ بعضی به امام به چشم میراث فرهنگی نگاه میکنند. امام زنده است؛ امام، امام ماست؛ پیشوای ماست؛ در مقابل ماست. بله، جسم امام نیست، اما سخن، راه، فکر و نفس امام زنده است؛ با این چشم به امام نگاه کنید و از او بیاموزید.

۹۶/۳/۱۴
 رهبرانقلاب

کتاب کنگره معاصران ناصرکار

